

بسم الله الرحمن الرحيم

گاهی به دیوار خیره بمان

بر گرفته شده از زندگی نامه
سرلشکر شهید حسن هداوند میرزایی

فرامرز پالیزدار

تقدیم به همه جان برکفانی که جانیشان را نثار ماندگاری وطن کردند.

اسامی پیشنهادی:

- گاهی به دیوار خیره بمان
- مثل این مرد.
- به مرگ بگویند منتظر بماند.
- مرگ می تواند منتظر بماند.
- قهرمانان هرگز نمی میرند.
- به مرگ لبخند بزن
- مردی که به مرگ لبخند می زد

شناسنامه اثر:

نام کتاب: گاهی به دیوار خیر بمان
 (بر اساس زندگی نامه سرلشکر شهید حسن هداوند میرزایی)
 نگارش و تدوین : فرامرز پالیزدار
 ناشر بنیاد شهید و امور ایثارگران
 اداره کل بنیاد شهید و ایثارگران شهرستان های استان تهران

فهرست :

۷	 مقدمه ناشر
۹	 یادداشت نویسنده
۱۳	 پرده اول . اتاق هشت
۳۵	 پرده دوم . انفرادی
۵۷	 پرده سوم کابوس
۸۹	 پرده چهارم : مثل این مرد

مقدمه ناشر

یادداشت نویسنده:

همیشه فکر می‌کردم یک جایی باید توقف کنم و به گذشته‌ای نه چندان دور نگاهی بیندازم و از درس‌هایی که گرفته‌ام بهره‌گیری کنم. یکی از این تجربیات در خاموشی گاه و بیگاه من که خودم اسمش را گذاشته‌ام تنبلی خودخواسته، خودش را نشان می‌دهد. واقعیتش را بخواهید، این تنبلی از جنس آن نوع تنبلی‌های مرسوم نیست. بلکه بیشتر به یک جدال معنادار با خویش است تا دریابم که چرا نباید بنویسم، و یا چرا باید بنویسم.

هر دوی آنها فرقی هم با هم ندارند. در هر دو حالت، نوشته‌های من در برهه‌ای از زمان متوقف می‌شود تا درست بتوانم اول خودم را و سپس سوژه‌ام را بشناسم. شاید بهتر باشد بگوییم یک نگاه انتزاعی به نگارش پیدا کرده‌ام. یک نگاه سوررئالیستی یا پست مدرن که به من اجازه نمی‌دهد تا بنویسم. آنقدر این نگاه انتزاعی در من رشد و نمو کرده که احاطه‌ام می‌کند و وادارم می‌کند به سکوت.

در چنین حالتی دیگر فرقی بین سوژه و اوبژه قایل نیستیم. زیرا گاهی خودم را در مقام سوژه و گاهی در منزلت اوبژه می‌بینم. می‌خواهم

بهانه‌ای باشد برای پنهان شدن در این عصر بلا تکلیف، با مردمانی بلا تکلیف‌تر که هنوز بعد از این همه غوغا سالاری روزگار، نمی‌دانند که بودن‌شان مرهون وجود کسانی‌ست که نجات‌شان داده‌اند. نجات از دست غول‌ها و اهریمنانی که دنیا بیرون ما رو اشغال کرده‌اند و اگر نبود قهرمانانی از جنس هداوند که بتاراندشان، باید دچار عذاب علیمی می‌شدیم که آن سرش ناپیدا است.

شاید باورش برای کسانی که حسش نمی‌کنند کمی آسان نباشد ولی در این وانفسای معرفتی، خود را در میانه اقیانوس پرتلاطمی می‌بینم که از آن دور دست‌ها زورقی و یا الواری رها در آب خودش را به من می‌رساند تا نجاتم دهد.

رسیدن به یک سوژه و یا موضوع ناب نیز همانند همان زورق افتاده در آب مرا پیدا می‌کند تا نجاتم دهد. نجات از این همه اغتشاشات درونی و تهوع آور که امانم را بریده است. این غریق افتاده در آب را به مثابه هدیه‌ای از سوی آنان دانسته و می‌دانم، و معتقدم این رزقی هست که از جانب پرودگار به ما ارزانی شده و باید دو دستی به آن چسبید. شاید از زمانی که تلفن زنگ خورد تا زمانی که فهمیدم دوباره دست غیبی برای نجاتم دراز شده، چند لحظه‌ای نگذشته باشد. لیکن دستاورد آن بی‌شمار بود و رضایتم بی‌اندازه.

حال پس از این همه تلاطم، نمی‌دانم که این من هستم که دارم در مورد او می‌نویسم و داستان خودم را می‌سرایم، یا این اوست که از درون خاطرات کسانی که با همه وجود، عاشقانه در کنارش زیسته‌اند سر بیرون می‌زند و مرا وادار می‌کند که بنویسم.

هر چه هست این را کتمان نمی‌کنم که من تنها دل‌نوشته‌های خودم را از آن خاطرات پنهان در سینه هم‌قطارانم، واگویه می‌کنم و متعهدانه قسم می‌خورم که این داستان من هست که در مورد او گفته‌ام. بدون آنکه اغراقی در کار باشد اقرار می‌کنم که نمی‌توانم آنچنان که شایسته اوست بنویسم و این تنها سطور کج و ماوجی است که قلم من به خطوط نقش داده و هیچ‌گاه نماینده شایسته‌ای در جلوه‌گر کردن قهرمانی‌های او نیست.

او همچون آشنایی است که در دل یک تماس تلفنی خودش را به من شناساند و چسان زورقی در دل دریا از تلاطم درون نجاتم داد. این باور از آنجا برخاسته که به عینه دیدم واژگان، رقص‌کنان و شادانه خود کنار هم نشستند و جملات را شکل دادند تا شود این داستان شیرین که براساس گردآوری خاطرات دوستانش، پرورانده‌ام. پس این سطور را با امید آن نگاشتم تا شاید ادای دینی کرده باشم به او. در حقیقت می‌خواهم در باره او بنویسم و زبان الکنم را در خدمت او بی قرار دهم که نمی‌شناختمش...

پیشاپیش بدون ذکر نام، از همه کسانی که در گردآوری خاطرات مرا یاری نمودند سپاسگزاری می‌کنم و آرزوی شادکامی و بهروزی برای‌شان آرزومندم.

فرامرز پالیزار

۱۸ مرداد ماه ۱۴۰۴

پرده اول : اتاق هشت

سرگرد خطیر همانطور که چوب مشقی‌اش را در دست می‌فشارد، پای راستش را جاکن می‌کند و می‌گذارد روی صندلی کنار میز کهنه و نیم پوشیده‌ی وسط انبار و به نقطه‌ای در آنور تک پنجره، خیره می‌ماند. نور مهتاب بالای سر سرگرد به چهره‌اش قاطعیت و جدیت بیشتری می‌دهد.

دو سرباز عراقی نیز با احترام و به حالت نظامی، مثل چوب خشک پهلوی سمت چپ درب ورودی با فاصله حدود چهار متری سرگرد ایستاده‌اند و چشمان‌شان را سیخ به جلو انداخته‌اند. البته گاه‌گاهی زیر چشمی بدون آنکه سرگرد بفهمد، نگاهی به اطراف و به همدیگر می‌کنند. از حالت ایستادنشان می‌توان فهمید که چقدر زیاد از سرگرد حساب می‌برند. یک درجه‌دار کوتاه قد عراقی هم هست که جلوی درب ورودی آنجا که نور کمی می‌تابد ایستاده است. حدس می‌زند گروهبان باشد.

سرگرد اما بدون صدا و در سکوت تمام همچنان به بیرون از انبار چشم دوخته است و با سیل‌های خوش‌فرم تنیده شده به دو طرف لبانش، بازی می‌کند.

در این وضعیت زمانی زیادی نمی‌ماند و تغییر حالت می‌دهد. اینبار پاهایش را می‌چیند کنار هم و با مکشی که می‌کند، خود را آماده حرکت نشان می‌دهد. چند قدمی هم در طول انبار شش متری بر می‌دارد و مجدداً باز می‌گردد سر جای خودش. فضای محدود آنجا مجال قدم زدن بیشتری را نمی‌دهد. مجبور می‌شود خیلی سریع برگردد و خودش را با دو یا سه گام بلند برساند کنار میز. در آن سیمای جدی، اضطراب می‌نشیند روی گونه‌هایش و کمی آن را چروک می‌کند. می‌افتد به جویدن نوک سیل سمت چپش. می‌شود نگرانش را بهتر احساس کرد.

درب ورودی انبار به سمت بیرون باز می‌شود و ابتدا ستوان جوانی با قد بلند و چشمانی جذاب و اندامی تراشیده که حس جاه‌طلبی در آن موج می‌زند، وارد می‌شود و با دیدن سرگرد، پاها را محکم می‌کوبد زمین و سلام نظامی می‌دهد. صدای خوردن کف پوتین‌هایش با زمین سیمانی اتاق می‌پیچد توی انبار.

پشت سرش سه سرباز قوی هیکل، مردی را با خود می‌آورند که بین آنها گم شده است. معلوم هست برای‌شان مهم هست که او را با حفاظت کامل بیاورند.

سرگرد برمی‌گردد بطرف در تا تازه وارد را بهتر ببیند و همانطور که مشقی‌اش را در دست دارد، دستور می‌دهد تا او را بنشانند روی صندلی وسط اتاق. سپس رو به ستوان می‌کند و می‌پرسد: هان

سامی...، جدیداً چی صید کردی که درخواست جلسه توی این انبار کثیف را داده‌ای؟

ستوان سامی سرش را کمی به عقب می‌اندازد و ضمن خبردار ایستادن پاسخ می‌دهد: یکی را پیدا کرده‌ام که خیلی سرسختی می‌کند و با این سادگی‌ها نمی‌خواهد مورد پذیرش ما قرار بگیرد. از شنیدن کلمه پذیرش، تبسم می‌نشیند گوشه لب سرگرد: نکنه شاه ماهی گرفتی ستوان؟ من که بعید می‌دونم کسی بتواند از زیر استنطاق‌های تو جان سالم بدر ببرد.

- بعداً معلوم می‌شه. فعلاً که دم به تله نمی‌ده.

ستوان این را می‌گوید و همانطور ایستاده به حالت احترام، زیر چشمی سرگرد را می‌پاید.

- حالا این شاه ماهی شما کی هست؟

این را سرگرد می‌پرسد و منتظر جواب ستوان سامی نمی‌ایستد و با چرخشی می‌نشیند روی صندلی. درست روبروی اسیر تازه وارد. مکشی می‌کند و با دست اشاره می‌کند تا چشم‌بندها را از روی چشم‌هایش بردارند. یکی از سربازان چند قدمی جلو می‌آید و با یک حرکت سریع چشم‌بند را می‌کشد بالا: نور با شدت شمشیر می‌شود در چشمانش و ناچار می‌شود آنرا دوباره ببند. چند پلک پشت سرهم که می‌زند تا می‌تواند بهتر ببیند با پشمانی نیمه باز. سرگرد پی می‌گیرد: تا حالا کجا بوده؟

ستوان می‌آید جواب بدهد که تازه وارد جراتی به خود می‌دهد و می‌افند به سخن: جناب سرگرد... والله بخدا من رو اشتباهی گرفتن.

ستوان سامی می‌خواهد جلوی حرف زدن تازه وارد را بگیرد که متوجه اشاره سرگرد می‌شود و سکوت می‌کند.

- اشتباه ... ؟

این را سرگرد می‌گوید و رو می‌کند به ستوان، می‌پرسد : مگه ما اشتباه هم داریم؟

- چه عرض کنم قربان.

این را ستوان می‌گوید و همانطور که شق و رق ایستاده است چشم می‌دوزد به اسیر.

- قربان هرچی به این ستوان می‌گم کجا بودم، قبول نمی‌کنه. خواهشن شما به ایشون بفرمایید

سرگرد حرف‌های او را قطع می‌کند: چه چیز را باید بفرماییم تا ستوان بپذیرد؟ یکبار هم برای ما بگو تا بفهمیم این ستوان کجا اشتباه کرده است.

اسیر تازه وارد نطقش وا می‌شود: هرچی می‌گم حسن هداوند میرزایی جمعی گردان مهندسی لشکر ارومیه هستم قبول نمی‌کنه.

مکئی کوتاهی می‌کند تا اثر حرف‌هایش را در چهره سرگرد جستجو کند. سرگرد اما زرنک‌تر از آن هست که به دام هداوند بیفتد و خیلی مستقیم نگاهش را می‌دوزد به چشمان هداوند و می‌گوید: خب ... ؟
بقیش...

- همین دیگه.

- یعنی بقیه نداره ... اگه همین قدر کافی بود که اینجا نبودی.

تلاش می‌کند اثر حرف‌هایش را در لابلای نگاه هداوند ببیند. هداوند ادامه می‌دهد: به جز این ... اینکه دو هفته قبل مامور شدم به لشکر هفتاد و هفت خراسان که تو اهواز مستقر هست.

سرگرد باورش شده و یا خودش می‌خواهد که اینطوری دیده شود، می‌گوید: آهان.... شروع خوبی بود.

مکشی می‌کند و با اشاره به ستوان از هداوند می‌خواهد که ادامه دهد. هداوند هم پی می‌گیرد: ما حدود ده روز قبل رفتیم برای زدن خاکریز توی منطقه فکه که گیر افراد شما افتادیم.

- یعنی می‌خواهی بگی رفته بودی خاکریز بزنی افتادی تو دامن ما ؟
- اینطوری هم که گفتم نیست. اون شب ما اومدیم کمی جلوتر از خاکریز خودمون رو شناسایی کنیم برای زدن خاکریزهای جدید که غافلگیر شدیم.

ستوان می‌دود وسط سخنان‌ش: البته کمی زیادی آمده بودن جلو. بعد با تمسخری که در حرف‌هایش می‌توان تشخیص داد، ادامه می‌دهد: حدود بیست کیلومتر ناقابل...

هداوند که اوضاع را به نفع ستوان می‌بیند، سریع پاسخ می‌دهد: به همین خاطر اشتباهی اسیر شدیم.

ستوان دوباره می‌آید حرفی بزند که سرگرد با چوبدستی مشقی‌اش وادارش می‌کند به سکوت.

- خب ...؟

هداوند که احساس می‌کند حرفش شنیده شده است، ادامه می‌دهد: ما کمی از خاکریز خودمان جدا نشده بودیم که طوفان شد و خاکریز خودمان را گم کردیم.

کمی مکث می‌کند: اون شب بدجوری هوا ریخته بود به هم و ما رد مسیری که آمده بودیم را گم کردیم تا رسیدیم به نیروهای شما.. سرگرد نچی می‌کشد و می‌گوید: داستان خوبی نبود.

ستوان اجازه می‌گیرد تا حرفی بزند. سرگرد با نگاهش مجوز می‌دهد: قربان مگر می‌شود توی یک شب حدود بیست کیلومتر، آن‌هم در میان طوفان و گرد و خاک حرکت کرد؟

سرگرد با سر حرفای ستوان را تایید می‌کند و منتظر پاسخ هداوند می‌ماند: اینکه معلومه. سرگرد می‌پرسد: چی معلومه؟

- اینکه ما برای فرار از دست طوفان تلاش کرده باشیم با سرعت بیشتری حرکت کنیم.

بعد برای اینکه حرفش را ثابت کند ادامه می‌دهد: اصلا بخاطر همین اشتباه بود که راه رو اشتباه گرفتیم افتادیم گیر کمین شما.

سرگرد که گویا مچ دست اسیر را باز کرده باشد، تند و تیز سوال می‌کند: گفتی ما... مگر چند نفر بودید؟

- ما جمعا چهار نفر بودیم که تا آن آخرین لحظه که گیر افتادیم دو نفرمان گم شدند. خبری از آنها ندارم و نفری هم که با من بود بخاطر جراحات زیادی که پیدا کرده بود کشته شد.

سرگرد گویا دلش نمی‌خواهد این حرف‌ها را باور کند زیرا از این هیکل ورزیده با آن شجاعتی که در کلام او دیده بود، ترسیدن را نمی‌شد باعث این اطلاعات بداند. مانده بود از روی زرنگی اطلاعات را بی‌تکلف می‌دهد و یا از سر ساده‌لوحی و خنگی. از این‌رو ناگزیر نگاه می‌دواند به سمت ستوان. ستوان می‌فهمد و همانطور که پشت سر هداوند ایستاده است، به آرامی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد به این معنا

که نمی‌دانم راست می‌گوید یا خیر. سرگرد این را متوجه می‌شود ولی دوست دارد که حرف تازه‌ای از اسیر بشنود.

او هم با تمام تجربه‌ای که در این سال‌ها در استخبارات عراق بدست آورده بود این را می‌فهمید که یک جای کار می‌لنگد. اما کجای این قصه واقعیت نداشت. دلش می‌خواهد قبول می‌کرد که این داستان را بگذارد جای واقعیت و قائله را را خاتمه یافته تلقی کند. اما ته دلش چیزی نهیب می‌زد که صبوری کند تا شاید سرنخ جدیدی پیدا کند.

با خودش واگویه می‌کند که یا این داستان واقعیت دارد و یا این تازه وارد دارد راست می‌گوید و یا آنچنان چنان زیرک هست که با خونسردی این قصه بلند را از خودش در آورده است. لجاجت و سرسختی این سالها در کار نمی‌گذارد که به راحتی از کنار این موضوع کنار بکشد.

از طرفی این ستوان جوان استخبارات هم بود که سری در میان سرها در آورده بود و اگر حرفش درست در می‌آمد برای سابقه چندین ساله وی خوب نبود. بخصوص اینکه با پارتی و روابطی که در دستگاه حاکمه داشت برای او خطرناک هم بود. لذا نباید بی‌گدار به آب می‌زد. به همین خاطر تصمیم‌گیری برایش سخت می‌نمود.

سرگرد از جایش بلند می‌شود و با گام‌های شمرده و آهسته، چند قدمی دور هداوند می‌چرخد. گمان دارد که وی را می‌تواند با اینکار بترساند و شاید هم گافی از او پیدا کند که به کن این اتفاقات اشراف پیدا کند. به پشت سر او که می‌رسد با مشق‌اش آرام می‌زند به شانه هداوند. هداوند کمی خودش را جمع می‌کند ولی نمی‌گذارد سرگرد

به اضطراب درونش پی ببرد. اما بدش هم نمی‌آید که سرگرد را هم مثل ستوان سامی بدنبال خود بکشد.

سرگرد اما تازه دستش آمده که شاید حرف ستوان سامی درست باشد. بطرف پنجره می‌رود و به آنسوی حیاط خیره می‌شود و همانطور که پشت به اسیر ایستاده است می‌پرسد: می‌دونی اون بیرون توی آسایشگاه‌ها، چندتا مثل تو هست؟

هداوند شانه بالا می‌اندازد و همانطور که می‌خواهد خودش را بی‌اطلاع نشان دهد ساده‌لوحانه پی می‌گیرد: نشمردم...

ستوان می‌پرد وسط حرفش و بی‌تأمل می‌گوید: خبر دارم رسیده یا نرسیده جیک و پوک اردوگاه رو در آوردی. حالا می‌گی نشمردم.

- اینکه کلا بیرسیم اینجا چه خبریه تا اینکه بدونیم چندتا اسیر هست فرق می‌کنه.

این را هداوند می‌گوید و همانطور که روی صندلی نشسته است سعی می‌کند گردنش را بچرخاند طرف صدا تا او را بهتر ببیند.

سرگرد از حاضر جوابی هداوند دوباره می‌رود توی فکر. از نظر او یک اسیر معمولی نمی‌تواند این همه بی‌واهمه پاسخ بدهد، مگر اینکه یک افسر زبده و کار کشته‌ای باشد که دوره‌های ضد بازجویی را در دانشکده افسری دیده باشد و آن را بکار گرفته باشد. از نظر او اینکه کسی پیدا شود که بدون کسب این مهارت‌ها پاسخ صریح بدهد، نهایتاً یک به بیست بود.

- خوب پس گفتم نشمردی و نمی‌دونی چند نفرند. بزار کمکت کنم. حدود چهارصد نفر.

بعد همانطور که رو به پنجره صاف ایستاده است، برمی گردد و زل می زند به چشم های او: شاید این رو می دونستی یا نمی دونستی. تفاوتی هم نمی کند. اونی که باید بدونی اینکه که از این چهارصد نفر تا حالا کسی نتونسته از زیر دست این ستوان جوان استخبارات قصر در بره.... خلاصی نداره.

بعد با سر اشاره می کند به سمتی که ستوان ایستاد است. ستوان کمی جابجا می شود و به نشانه تشکر و قدردانی از تعریف سرگرد، سینه اش را می دهد جلو و خیردار می ایستد. این را هداوند از سایه او که درازتر شده است تا ته انبار می بیند. سر ستوان در آن انتها روی یک شن کش، قدی شده است. از تصور این صحنه لبخند می نشیند کنج لب هداوند و خیلی صریح محو می شود. سرگرد ادامه می دهد: این را گفتم تا حسابی شیر فهم بشوی که نمی توانی با او بازی کنی.

هنوز چشم هایش هداوند را واری می کند. شاید خنده ریز گوشه لب اسیر را هم دیده باشد. ولی هر چی بود تجربه کهنه ش نمی گذارد تا بحث را به نقطه دیگری بکشاند. ترجیح می دهد در ارزیابی نهایی، این اسیر تازه وارد را بهتر واکاوی کند.

- البته ما ابزارهای زیادی داریم که می تواند دهان افراد را باز کند.

و شاید خواسته و ناخواسته چشم گردانده باشد به دور انباری و یا با گوشه چشم اشاره کرده باشد به پشت سرش که به تبعیت از او هداوند هم چشم می دواند به اطراف. تازه متوجه فضایی که در آن بود می شود. اتاقی کثیف به ابعاد پنج در هفت که ابزاری مانند بیل و کلنگ و شن کش را در انتهای آن جمع کرده بودند، با تک پنجره ای

که از فرط کهنگی لولاهایش زنگ زده بودند. چشم‌هایش می‌چرخند و مات می‌مانند روی چندین کابل کوتاه و بلند با ضخامت‌های متنوع که خیلی درهم روی دیوار جا خوش کرده بودند.

دری هم بود که از همان ابتدا از آنجا واردش کرده بودند. از دری که پشت سرش بود چیزی زیادی به خاطرش نرسید. چون سه نفر با چشمانی بسته آورده بودندش. از زیر چشم‌بندی که به چشمانش فیکس کرده بودند، سعی کرده بود از همان ابتدا تنها نورهایی را که از اطراف دریافت می‌کرد را تشخیص دهد، ولی احتمالا استرس ورود به این مکان نامعلوم آن‌هم با تدابیر شدید واسکورتی چند لایه، نگذاشته بود آن دریافت‌های کوچک را هم دریابد، چه برسد به آنکه یادش مانده باشد که در چه شکلی بوده و یا ابعادش چه بود. هر چه بود از آنچه که حالا می‌دید به نظرش می‌رسد که از این مکان بصورت دوگانه استفاده می‌کنند.

از وجنات اسیر می‌توان فهمید به فکر فرو رفته و سکوت کرده است. این را می‌شود از سگرمه‌هایی که چین انداخته روی پیشانی‌ش بهتر دانست. سرگرد این حالت را خوب می‌شناسد که می‌پرسد: تا حالا اتاق هشت به گوشت خورده؟

تاملی می‌کند و مجدداً چشم می‌دوزد به صورت هداوند که سگرمه‌ها پهن شده بودند تا بالای ابروهایش و چروک شده بودند کنار چشم‌هایی که نیم بسته خیره مانده بود به سیبل‌های از بنا گوش در رفته سرگرد. دوباره می‌پرسد: شنیدی اسمش رو؟

هداوند خودش را جمع و جوری می‌کند و چشم برمی‌گرداند به جایی که سایه ستوان هنوز شق و رق تا ته انبار رفته بود، تا شاید از زیر تله

چشم‌های عقابی سرگرد بیاید و همانطور تلاش می‌کند منظور سرگرد را از این سوال نابهنگام بفهمد، تکرار می‌کند: اتاق هشت.... ؟ سرگرد سری تکان می‌دهد و او هم تکرار می‌کند: اتاق هشت. گذر این چند لحظه کافی هست تا خود را در یابد. سرش را کمی می‌آورد سمت سرگرد و سرش را به علامت منفی می‌تکاند به عقب. سرگرد اما خوشحال از این فتحی که داشته، نیم‌نگاهی می‌کند به سوی ستوان و ادامه می‌دهد: اتاق هشت فقط یک اتاق ساده نیست. فلسفه بزرگی پشتش نشسته.

چشمان متعجب هداوند را که می‌بیند باز می‌گوید: اتاق هشت، محل یک تصمیم بزرگه.

تاثیر حرف‌هایش را در نگاه خیره هداوند جستجو می‌کند. چیز جدیدی که پیدا نمی‌کند ادامه می‌دهد: به همین خاطر هست که بهش می‌گن اتاق هشت. چون مردان بزرگ باید تصمیمات بزرگ بگیرند.

باورش شده که مخاطبش از حرف‌های او سر در نیاورده که دوباره ادامه می‌دهد: در واقع ما به همه اسرا اجازه می‌دهیم تا به فکر آینده خانواده خود باشند.

کلافگی را در نگاه هداوند می‌بیند که پی می‌گیرد: البته بستگی به افراد داره.

چند گامی را به سمت میز وسط اتاق برمی‌دارد و برای اینکه تاثیر سخنانش را بیشتر کند، کمی خم می‌شود و دست چپش را کمی بالاتر می‌آورد و می‌گذارد روی شانه راست هداوند و به خود این امکان را می‌دهد که نگاه نافذش را در چشمان طرف مقابلش فرو کند: اگر

تصمیم بگیرند کنار پیروز جنگ بایستن، قطعاً آینده خودشان را ساخته‌اند...

بعد خیلی سریع دستش را می‌کشد و نیم‌خیز برمی‌گردد طرف میز و مشقی‌اش را می‌فشرد و در جا بلند می‌شود. نمی‌خواهد قسمت دوم حرفش را مستقیم زده باشد. قبلاً هم در مورد دیگر اسرا همین نقش را بازی کرده بود. خودش هم می‌دانست که اکثر اسرا به پیشنهاد او پاسخ منفی داده بودند، ولی در هر صورت لازم بود تا شانسش را در مورد این تازه وارد امتحان کند. شاید هم چون از پیش می‌دانست جواب هداوند چه خواهد بود برگشته بود تا نگرانش را نبیند.

- فکر کنم حالا حالیت شده باشه که کجا آوردنت.

چشمان خمر و بی حالت هداوند به او می‌فهماند که هنوز حرف‌های او را خوب هضم نکرده است. ستوان جلو می‌آید و می‌ایستد کنار میز.

- فکر می‌کنم اگر آدم زرنگی باشی به حرف‌های جناب سرگرد خوب توجه می‌کنی و سمت درست تاریخ می‌ایستی.

هداوند چشم‌هایش را گشاد می‌کند و زل می‌زند به ستوان. می‌داند که از او چه می‌خواهند، ولی همچنان سعی می‌کند در نقشی که آفریده فرو برود تا ببیند سرانجام این داستان به کجا ختم می‌شود.

ستوان از سکوت هداوند کلافه می‌شود که کمی روی پایش کوتاه می‌شود و نوک مشقی‌اش را می‌گیرد زیر چانه اسیر و می‌کشد بالا: مثل اینکه نفهمیدی جناب سرگرد چی فرمودن؟

هداوند خودش را می‌زند به نفهمیدن و همانطور که سعی می‌کند چانه‌اش را از فشار چوب مشقی بیرون بکشد پاسخ می‌دهد: فرمانده فرمودند اینجا اتاق هشته.

بعد برای اینکه تاییدیه حرفش را از سرگرد بگیرد سر می تاباند به سمت سرگرد که سیخ نگاهش می کند.

- مگه شما همین رو نگفتید؟

سرگرد دیگر شکی برایش نمانده که این اسیر با دیگران فرق می کند و دارد بازی خود را ادامه می دهد. این را هم حدس می زند که ستوان در این انتخابش اشتباهی نکرده. ولی باز با لجاجتی که در کلامش موج می زند، می گوید: بله گفتم اتاق هشته.... ولی منظورم چیز بزرگتری از یک اتاق بود.

همزمان نگاه سرگرد و ستوان چرخیده است روی اسیر. هداوند اما در همان نقش اولیه خود جا خوش کرده است و با بیتفاوتی جواب می دهد که این انبار خیلی بزرگ نیست نهایتاً سی متر هم نمی شود.

بعد انگاری تازه متوجه شلاق ها و ادوات شکنجه شده است که خودش را کمی می کشد عقب و با صدایی که کمی می لرزد می گوید: نکنه منظورتون اینه که می خواهید منو با اینا شکنجه کنید.

ستوان می پرد وسط و با لحنی که خشونت را تداعی می کند چشم در چشم هداوند می شود: اگه لازم باشه نوبت اونا هم می رسه.

سرگرد نمی گذارد حرف ستوان ادامه پیدا کند که با مشقش می زند به پهلوی ستوان و وادارش می کند که کنار برود: ستوان... نیاز به این همه خشونت نیست. فکر کنم که این مرد جوان اینقدر دانا باشه که بدوننه نباید انتخابش اینا باشند ..

بعد با حالتی مصنوعی سر برمی گرداند به سمت ستوان و سخنش را پی می گیرد: خوب ما باید اول حس مهمان دوستی مون رو نشونش

بدیم و به این مرد جوان حق انتخاب بدیم ... اون می‌تونه انتخاب کنه
با ما همکاری کنه و زندگی راحتی رو تجربه کنه و یا با اعمال شاقه
دوران اسارتش رو سپری کنه...

بعد مثل اینکه بخواهد اثر حرفش را با تایید ستوان کامل کند،
می‌گوید: مثل اون زندانی سلول ویژه ... راستی اسمش چی بود
ستوان؟

ستوان دو قدمی جلو می‌آید و پایش را آرام می‌کوبد کنار هم و با
احترام پاسخ می‌دهد: جبار سینگ قربان .

هداوند نمی‌داند در مورد چه کسی حرف می‌زنند، اما این را حالیش
می‌شود افرادی هم هستن که بخاطر خوش خدمتی از وضعیت بهتری
از دیگر اسرا زندگی می‌کنند و شرط این رفاه نسبی در گروی
همکاری با آنهاست. دلش نمی‌خواهد در چنین وضعیتی باشد، به
همین خاطر برای فرار از تله پاسخگویی مستقیم به این تقاضا ،
خودش را می‌زند به نشنیدن و لبخند کم رنگی به لب‌هایش می‌دهد و
می‌گوید: اتفاقا این فیلم رو هم دیدم.. اسم فیلمش شعله بود....

سرگرد دلخوشانه کمی گردنش را می‌چرخاند و می‌گوید: خب ... پس
اهل فیلم هم که هستی ... ؟

مکشی می‌کند و ادامه می‌دهد: البته این جبارسینگ ما با جبارسینگ
اونا کمی فرق داره... این جبارسینگ تصمیم گرفته با ما همکاری کنه
و الحق که خوب هم از عهده وظایفش بر اومده.... مگه نه ستوان....

هداوند سکوت می‌کند و در عین حال سرش را با احتیاط کمی
می‌گرداند و چشم می‌دوزد به آن دو سربازی که به پنجره نزدیک‌ترند.
مانند دو چوب خشک ایستاده‌اند و جنب نمی‌خورند. خیالی می‌شود

اصلا نفسی از آنها در نمی‌آید چه برسد که بشود از نگاه آنها چیزی بدست آورد. دوباره سرش را برمی‌گرداند. نگاهش تلاقی می‌کند به نگاه ستوان که بروبر نگاهش می‌کند.

سرگرد اما هنوز همانجا نزدیک پنجره ایستاده است و منتظر عکس‌المعلی از سوی هداوند است. خبری که نمی‌شود با مشقی‌اش دو بار یک نواخت می‌کوبد کنار ران پای سمت راستش. هداوند این علامت را می‌بیند و دلش می‌افتد به جوشیدن.

در دوره‌های آموزشی دانشکده افسری بارها این بازی‌ها را تمرین کرده بود و می‌دانست هر زمان لازم باشد با این نشانه بین خودشان تقسیم وظیفه می‌کنند، بخصوص وقتی که به بن‌بست برسند. ولی این علامت چه بود نمی‌دانست. حدس می‌زند حالا نوبت ستوان و یا آن دو سرباز کنار پنجره و یا حتی آن درجه‌دار کنار در باشد که وارد بازی شوند.

انتظارش طولی نمی‌کشد که ناگهان با ضربه محکم لگدی که به پهلوی راستش می‌خورد، به همراه صندلی‌ی که رویش نشسته پرت می‌شود روی زمین و هوا دور سرش می‌افتد به پیچ و تاب. صورتش مماس می‌شود با سیمان‌های کثیف کف انباری و لپ‌هایش جمع می‌شوند توی هم. دماغش هم بی نصیب نمی‌ماند و تخت می‌گردد. خون فواره می‌زند و شترک می‌زند بیرون. صندلی هم چمبره می‌زند رویش و پاهایش می‌پیچد دور آن.

با همان وضعیت قصد می‌کند خودش را برگرداند تا بهتر ببیند. اما نمی‌تواند. پایه‌های صندلی مانع می‌شود و نمی‌گذارد که تکانی بخورد و یا حتی کمی بچرخد طرف دیگری. هنوز نمی‌داند چه کسی اینکار

را کرده است. حدس می‌زند کار یکی از آن‌هایی باشد که جلوی دیدش نبودند. شاید یکی از آن دو سرباز نزدیک پنجره و یا آن درجه‌دار کوتاه قد کنار در باشد. از آنها غافل شده بود.

خون بند نمی‌آید و کم‌کم دلمه می‌بندد راه پیدا می‌کند توی گودالکی که کف انباری بود. یک دفعه دستان قویی دو طرف کتف‌هایش را چنگ می‌زنند و با یک حرکت بلندش می‌کنند. صندلی هم با او می‌آید و بی‌اختیار می‌نشیند روی آن. باز به همان حالت اول. حالا می‌تواند کمی بهتر فضای داخل انباری را ببیند. سرگرد هنوز همانجا کنار تک پنجره ایستاده است و حرکات او را زیر نظر دارد. خواسته و یا ناخواسته اطراف را می‌پاید. شاید می‌خواهد بداند کدامیک از آنها بودند که او را با لگد زده‌اند. سربازها که همانطور سیخ سر جای خودشان ایستاده‌اند. انگاری بیشتر از اسیر ترسیده‌اند که حتی به یکدیگر هم نگاه نمی‌کنند. گروه‌بان را هم نمی‌بیند. اما از نفس خسته‌ای که بزور صغیر می‌کشند، احتمال می‌دهد همانجا کنار درب ورودی باشد. تنها می‌ماند ستوان که احساس می‌کند پشت سرش باشد. نگاه می‌کند به سایه‌ای که هنوز تا بیخ دیوار روی شن‌کش امتداد دارد و حتم می‌کند که همانجاست. پشت سرش.

دماغش تیر می‌کشد و خون لخته شده شُری می‌زند بیرون. انگاری نمی‌خواهند بند بیایند. نفشش می‌اقتد به شمارش و خون راه گلویش را می‌بنند که با سلفه‌ای می‌جهد بیرون.

نمی‌داند چقدر زمان طول کشیده است. این اتفاق چنان سری پیش رفته بود که مجال فکر کردن را هم از او گرفته بود. تصمیم می‌گیرد به خودش اعتماد به نفس بیشتری بدهد که در جای خود تکانی

می خورد و خودش را روی صندلی جمع و جور می کند. دستانش نیز هنوز از پشت بسته است و تحملش را بریده که صدای سرگرد به گوشش می نشیند: ستوان چیکار می کنی؟

صدایش خشدار و محکم هستند: مگر نگفتم باید این فرصت را به او بدهیم تا تصمیم بگیرد؟

ستوان اما نقش خودش را خوب بلد است که حاضر جوابی می کند: ببخشید قربان... ولی خودتون دیدید که داره وقت کشی می کنه...

بعد انگاری بخواهد خودش را تبریه کند، ادامه می دهد: من که فکر می کنم داره ما رو بازی می ده قربان..

سرگرد اما نظر دیگری دارد که می گوید: اینکه نشد حرف ... در هر صورت شرایط خوبی نداشته و باید بتونه مجالی پیدا کنه برای خوب فکر کردن تا بهتر انتخاب کنه...

بعد مکثی می کند و اشاره می کند به گروهبان: صورتش رو پاک کن و کمی هم آب بیار.

گروهبان این پا و اون پا می کند. نمی داند کدامش را اول باید انجام دهد که با اشاره انگشتان سرگرد، احترامی می گذارد و با شتاب بدنبال آب بیرون می رود.

- نه ستوان... قضاوت زود هنگام دوستی ها را از بین می برد.
بعد نفسی چاق می کند و نصیحت گونه می گوید: این بار را ندید می گیریم ... توصیه می کنم مدارای بیشتری با مهمانان داشته باشی.
هداوند اینها را می فهمد که آنها در پوست بازی خودشان فرو رفته اند و بازی میکنند با او.

سرگرد دوباره بر می‌گردد طرف هداوند و چنان که ستوان بشنود دستور می‌دهد: ایون رو ببرید انفرادی و ۴۸ ساعت بهش فرصت بدب تا فکر کنه..

بعد خم می‌شود و زل می‌زند به چشمان هداوند: امیدوارم عاقلانه فکر کنی و تصمیم بگیری..

بعد انگاری بخواهد او را بترساند می‌گوید: دفعه بعد معلوم نیست باشم تا از دست ستوان نجات بدم

کمر راست می‌کند و همانطور که می‌خواهد بلند شود، حرف قبلی‌اش را تکرار می‌کند: مردان بزرگ، تصمیمات بزرگ می‌گیرند... کمی سکوت می‌کند و دوباره خطابه می‌خواند: در جایی خواندم.. فکر کنم نمایشنامه «چهار زندانی» بود ... درست می‌گم ستوان.؟

ستوان که از حرف‌های سرگرد چیزی نفهمیده، برای آنکه چیزی گفته باشد، سرش را تکانی می‌دهد. یعنی درست می‌فرماید.

- داشتم می‌گفتم توی این نمایشنامه خندم که جامعه به اسیر می‌گه؛ دوستان مدارج ترقی را می‌پیمایند و به مقام‌های بالا دست پیدا می‌کنند، اما تو فراموش می‌شوی...

سکوت هداوند را که می‌بیند، می‌گوید: التفات به حرفام داری ... یعنی فهمیدی چی گفتم ...

هداوند ترجیح می‌دهد همچنان سکوت کند. در آن شرایط شاید این تنهاترین سلاحی بود که در دست داشت. هم قولی نداده بود و هم می‌توانست از این فرصت طلایی استفاده کند و خودش را بازیابی کند. با صدا در که روی پاشنه می‌چرخد همه نگاه‌ها به آن طرف می‌کشد. گروهبان (عریف) با یک سینی و پارچ پر از آب دم در ایستاده است

که سرگرد اشاره می کند تا بیايد جلو: اين هم آب.. ما كه معتقديم آب
روشنایی می آورد... امیدوارم این بار هم درست گفته باشند.

سپس دست می برد طرف پارچ آب و لیوانی برمی دارد. گروهبان هم با
شتاب دستش را حایل می کند زیر سینی و با دست دیگرش دسته
پارچ را می گیرد و خم می کند طرف لیوان و آن را پر می کند. سرگرد
لیوان را می گیرد طرف هداوند تا هم از دلش درآورده باشد وهم او را
مجال داده باشد تا همراهی کند.

دلم می خواد تو این چهل و هشت ساعتی كه اتفاق تكنفره وی آی پی
هستی بهتر به حرفای من فكر کنی.

دست های بسته هداوند نمی گذارند تا لیوان را بگیرد. اگر باز هم بودند
هم نمی توانست آن را بیاشامد. خون دور لب هایش کبره بسته بود و
در دهانش دلمه شده بود. دلش می خواهد آنها را تف کند تا شاید
ریه هایش آزادانه تر نفس بکشند. اما نمی شود. رو برمی گرداند تا
شاید فرصتی پیدا کند. پوتین های ستوان می نشینند توی قاب نگاهش
كه چسبیده بودند به پایه صندلی.

سرگرد گویا می فهمد كه با اشاره می فهماند كه دست هایش را باز
كنند. دستش كه آزاد می شود، تكانی می خورد و درد تیر می كشد تا
بالای جناق سینه. تازه یاد درد پهلویش می افتد و مچ هایی كه از بس
با طناب به هم فشرده شده بودند، ردی از خون بجا گذاشته بودند. مچ
دست راستش را با دست چپ می گیراند و با احتیاط آنها را می فشرد
و می چرخاند دور هم .

سرگرد همچنان با لیوان آب، بالای سرش ایستاده و منتظر است تا
لیوان آب را بگیرد.

هداوند لیوان را می گیراند و می برد طرف لب هایش. جرعه ای نوشیده یا نیوشیده است که عقی می زند و خونابه می جهد بیرون از دهان. بی اختیار چند عقی دیگر می زند و خون های داخل گلو تکه تکه، می جهند بیرون.

سرگرد اما ساکت نمی نشیند و ادامه می دهد: فقط چهل و هشت ساعت فرصت داری تا مسیرت رو انتخاب کنی.

این حرف سرگرد گویا اعلام پایان مهمانی باشد که دو سرباز شتابان جلو می آیند و او را درجا بلند می کنند. گروه بان هم می آید جلو دست هایش را می برد به پشت سر و می بنددشان به هم و چشم بند را هم می کشد روی چشمانش و با یک هل او را بطرف در خروجی هدایت می کند.

در چرقی می کند و بسته می شود. ستوان اما منتظر می ماند و سرگرد زیر چشمی برانداز می کند. سرگرد دستی بر سیبل هایش می کشد و آرام می گوید: چموشه...

ستوان در نمی یابد که منظور از چموشه چه می تواند باشد که سوال می کند: به حرف من رسیدید قربان....

- دقیقا نه... ولی فکر می کنم زرنگ تر از چیزی باشد که فکر می کنیم ...

ستوان می برد میان حرف سرگرد: از همان لحظات اول که دیدمش حدس زدم باید کسی دیگری باشد... جز آنچه که خودش را معرفی کرده ..

حیرت سرگرد که می بیند می گوید... یا حداقل همه آن چیزی که هست رو نمی گه..

- در هر صورت ما اینجا هستیم تا همین رو بفهمیم... تو انفرادی زیر نظرش داشته باشید ببینید چکار می‌کنه... گزارش بدید..

چشم گفتن ستوان را که می‌شنود، برمی‌گردد و چند قدمی بسوی در می‌رود. نرسیده به درب خروجی مکشی می‌کند و همانطور که با مشقی‌اش آهسته به پهلوی پایش می‌زند ادامه می‌دهد: معلوم میشه... سپس گم می‌شود در قاب درب خروج



پرده دوم : انفرادی

چشم‌هایش را که می‌گشاید، روزنه نوری خنجر می‌شود توی مردمکش. کلون در هم که می‌افتد، دو چشم سیاه قاب می‌شوند میان دریچه میان در. تازه یادش می‌آید که چرا اینجا آورده بودنش. نگاه می‌دواند به سمت چپ و دیواری می‌بیند به ارتفاع دو متر که سقفی سیاه آن را پوشانده بود. سمت راستش هم چیزی غبر از این نبود. تنها فرقش دریچه کوچکی بود که وسط دری آهنین، جا خوش کرده بود و همان روزنه کوچک، نوری را به داخل هدایت می‌کرد و به سمت او می‌تاباند. دلش می‌خواهد می‌توانست از همان روزنه کوچک

تا انهای اردوگاه را ببیند. از این آرزوی کوچک خوشش می‌آید حتی اگر محال می‌نمود. چشم می‌گیرد و زل می‌زند به دیوار روبرو که حتی فاصله‌اش به یک متر هم نمی‌رسد. کم‌کم مردمک چشمانش مجدداً با محیط تاریک اطراف خو می‌گیرد. در میان پرده‌های نوری که از باز شدن دریچه بجا مانده، حالا می‌تواند رد نوشته‌هایی مبهم و ناخوانا را دنبال کند که احتمال می‌دهد زمانی با خون و یا نوک ناخن کنده شده باشند روی دیوار بتونی و سختی که اتاقک سلول را احاطه کرده بود. دریچه بسته می‌شود و چشمان جستجوگر سرباز پشت در تاریکی آن ور دیوار محو می‌شود و تاریکی می‌نشیند به جایش.

به یاد حرف سرگرد می‌افتد و واگویه می‌کند: وی آی پی ...
لبخند تمسخرآمیزی بی‌اختیار می‌نشیند کنج لبش. با خودش می‌گوید: ببین کل اردوگاه چیه که این اتاقک تنگ و تاریک رو وی‌آی‌پی می‌دونه.

تکانی به خود می‌دهد تا جابجا شود، اما درد پهلوانش را می‌برد. آخی می‌گوید و بی‌هوا دست می‌برد روی ناحیه درد و فشارش می‌دهد تو. درد شاید کامل از بین نرفته باشد، ولی حداقل حسنش این بود که باعث شد تا بیشتر نشود. از بلند شدن منصرف می‌شود و همانطور که خودش را به آرامی جابجا می‌کند دست چپش را حایل می‌کند روی زمین. دستش روی جسم لزجی سُر می‌خورد و می‌چسبد به دیوار پهلویی.

دستش را که می‌آورد بالا، تازه می‌فهمد که روی خون دگنه بسته‌ای دست گذاشته بوده که زمانی زیادی از روان شدنش نگذشته است. دلش مورمور می‌شود. معلوم نیست مال کدام فلک‌زده‌ای بوده که

فرصت پاک کردنش را هم نداشته‌اند. برای او چه فرقی می‌کند آن شخص چه کسی بوده باشد. این مهم بود که حتم می‌کند که مال یک اسیر دیگری بوده که حالِ خرابش را از این دلمه بسته‌های خون می‌شد تشخیص داد.

یاد بینی‌اش می‌افتد و دست دیگرش را بی اختیار می‌برد بطرف صورتش. خون خشک شده دور بینی‌اش، آزارش می‌دهد. سعی می‌کند با جنباندنش آنرا از خشکی رها کند. داخل بینی‌اش تیر می‌کشد و سوزش می‌آید تا زیر چشمش بالا. حدس می‌زند رگی در آن میان، بریده شده باشد که چنین می‌سوزد. اگر در شرایط بهتری بود حتما که به یک متخصص مراجعه می‌کرد تا از این درد مزمن ناخوشایند برهاندش. اما اینجا خبری از این‌ها که دلش می‌خواست، نیست. اینجا وسط یک بیابانی گیر افتاده بود که نمی‌دانست کجاست. شاید یک ناکجاآباد دیگری که می‌توانست گم شده باشد در وسط یک بیابان برهوت.

زمان از دستش رفته است. نمی‌داند چه مدتی هست که به اینجا آوردنش. ساعتی هم که ندارد تا زمان را با آن بداند. ساعت خودش را هم هنگام دستگیری، بعضی‌ها به یغما برده بودند. دلش به یاد بچگی‌هایی می‌افتد که با شادی کودکانه عکس ساعت را با دندان روی مچ دست‌شان حک می‌کردند. حوس می‌کند اینبار هم آن را تجربه کند. از هیچی که بهتر بود. می‌توانست با این کار زندگی را حس کند. دستش را کمی بالا می‌آورد و مچش را می‌گذارد لای دندان‌هایش و می‌فشرد. کمی درد جان می‌گیرد. دندانش را که بر می‌دارد، پوست مچش می‌افتد به ذُق ذُق. شاید این کار بهانه‌ای بود تا

بفهمد بیدار هست یا خواب. نمی‌داند چه بود. شاید درد زهری بود که با اسارت به تن ریخته شده بود و حالا با یادآوری این خاطره کوتاه بیرون زده بود. اما هر چه بود جان تازه‌ای در او دمید.

افکارش قوس بر می‌دارند به دوران‌هایی نچندان دور. دوران بچگیش پر بود از خاطرات تکرار نشدنی که با آن حس و حال، تجربه نخواهند شد. حس خوبی در درونش زنده می‌شود. حس بودن در کنار خانواده. حس زمانی که با پدر بزرگ و پدرش برای آبیاری باغ‌شان می‌رفت و در میانه درختان هلو و گیلان گم می‌شد. بوی گیلان‌های ورامین می‌پیچد. چه حس قشنگی دارد این احوال. یادش نمی‌آید که زمان را آنجا احساس کرده باشد. فقط زمانی که پدر با آن صدای بم گیرایش صدایش می‌کرد، می‌فهمید وقت ظهر است و باید بروند خانه. زمان خلاصه شده بود در همین.

صدای مردانه پدر را خیلی دوست داشت. به او حس آرامش و امنیت می‌داد. بخصوص وقتی که جلوی زین دوچرخه بیست و چهارش، جا خوش می‌کرد و می‌رفتند به باغ و یا ده مجاور. آن لحظه‌ها اصلاً برایش پایانی نداشت. پدر در میانه راه برایش از خاطراتش می‌گفت و شعرهایی را زمزمه می‌کرد که او با ذهن کودکانه‌اش بیشتر ریتم صدایش را دوست داشت که به او حس خوبی می‌داد.

آنروزها از سحرگاه که می‌آمدند باغ تا صلاه ظهر که برای نماز جماعت برمی‌گشتند روستا، خستگی را درک نمی‌کرد. هر چه بود شادابی بود و بس. پروانه‌ها را هم به یاد می‌آورد که رقص کنان در لابلای شاخه‌ها موج‌سواری می‌کردند. چقدر زیبايند این مخلوقات خدا. دلش هوایی می‌شود برای روستا و باغ و پدر بزرگ و پدر و مادر

و بقیه و حتی پروانه‌ها. دلش می‌خواهد الان کنار آنها بود و می‌گفتند و می‌خندیدند. چقدر شادمانه بود آن دوران.

بی‌اختیار آهی می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند: هی روزگار...

به یاد ساعت روی مچش می‌افتد. پوست دستش، دیگر ذوق نمی‌کند. اصلا درد پهلوش نمی‌گذاشت آنرا دریابد. پیش خودش حساب می‌کند الان باید دومین روزی باشد که آوردنش انفرادی. احتمال می‌دهد از پری‌روز عصر آورده باشندش، با این حساب، باید یک و روز نصفی گذشته باشد. این را از تعداد غذاهایی که به او داده بودن حدس می‌زند. می‌شمارد. جمعاً سه بار غذا داده‌اند. صبحانه در کار نبود. تا آن لحظه، دو نوبت شام و یک نوبت ناهار داده بودند. اینها را از نوع غذایی که داده بودند با خودش نجوا می‌کند. حدس می‌زند الان نزدیک ظهر باشد. صدای قارو قور شکمش که بلند می‌شود، حکم تأییدی بر این ایده‌اش می‌شود.

با حال خوشی که حاصل شده، مفری پیدا می‌کند تا به خودش بپردازد. درد پهلو با تکانی که می‌خورد زجه‌اش را می‌برد به آسمان. این درد عادی نیست. برایش یقین می‌شود که دنده‌هایش آسیب دیده باشند که چنین نیم‌سوز می‌شود. این را همان وقتی که ستوان با لگد زده بود باید به سرگرد می‌گفت. خیالی می‌شود که گفتنش با نگفتنش فرقی دارد. اما چیزی در نهادش به او نهیب می‌زند: فرقی هم نمی‌کرد. اگر می‌خواستند همان موقع سوال می‌کرد. اگر مخالف این عمل ستوان بود هم حتماً او را مواخذه می‌کرد. کرد؟ نکرد.

با خودش می‌گوید حتم که این بار اگر سرگرد را ببیند به او خواهد گفت که چه بلایی سرش آمده است. هر چه باشد او حالا دیگر یک

اسیر جنگی بود که باید طبق قوانین کنواسیون ژنو با او برخورد می‌شد. یا حداقل کمترین امکانات درمانی را به او می‌رساندند. صدای باز شدن دریچه که می‌شنود برمی‌گردد سمت آن. همان دو چشم سیاه دوباره می‌نشیند توی قاب. سپس خیلی سریع کنار می‌رود و نور با شدت می‌پاشد تو. هداوند فقط فرصت می‌کند تا دستش را تا روی چشمانش بالا بیاورد که در روی پاشنه می‌پرند و تا نیم‌گامی باز می‌شود سرباز سیاه چرده از همانجا یقلوی غذا را سُر می‌دهد داخل و تندی می‌بنددش.

دست می‌برد به سمتی که ظرف غذا را آخرین بار دیده بود و توی تاریکی، کورمال کورمال آن را می‌کاود. دیری نمی‌گذرد که دسته روحی یقلوی می‌نشیند میان دستانش. سرد بود و بی‌جان. دست چپش را می‌دواند توی ظرف و با ولع لقمه‌ای فرو می‌دهد پایین. مثل دلفینی که میانه آبراهی توسرازی لیز بخورد، لقمه بلعیده شده هم می‌دود توی معده. اینکه غذا چه باشد اصلا برایش مهم نمی‌نماید. همینقدر که بود، کافی هست در این لحظات سخت. چند لقمه‌ای را با ولع می‌خورد تا جان می‌گیرد. حالا فاصله بین لقمه‌های بعدی را بیشتر می‌کند. سرش را در حالی که می‌خواهد لقمه آخری را وارد دهانش کند، همزمان می‌دهد عقب. در این حالت احساس می‌کند راحت‌تر خورده باشد.

یقلوی را می‌گذارد کنار دستش، پایش را مورب دراز می‌کند و پشت می‌دهد به دیوار. حالا انتظار قبل از غذا را می‌فهمد برای چه بوده است. لاکردار بدجوری گرسنه شده بود. با خودش می‌گوید گرسنگی پدر و مادر نمی‌شناسد.

چشمانش را می‌دوزد به سقفی که به خوبی دیده نمی‌شود. از بس سیاه و کثیف بود. در آن تاریکی، اگر سیاه و کثیف هم نبود فرق نمی‌کرد. چیزی را نمی‌توانست ببیند. پلک‌هایش چند بار پشت سر هم می‌نشینند روی هم. باز که تکرار می‌شوند می‌فهمد که باید چرتکی بزند تا آرامش کند. این عادت هر روزه‌اش بود. بعد از غذا کمی باید می‌خُفت. حتی اگر به اندازه همین چرتکی بود که حالا گریبان‌ش را گرفته بود. لجاجتی نمی‌کند و مجال می‌دهد که روی هم بمانند پلک‌ها. پلک‌هایش خستگی را اعلام می‌کنند.

صدای کلون در که می‌پیچد، ناخواسته چشم‌ها را بازشان می‌کند و رو می‌گرداند به آن سمت. در تا انتها می‌رود کنار و دو سرباز بی محابا هجوم می‌آورند داخل. از حمله‌ای که کردند تکانی به خودش می‌دهد. درد تیغ می‌کشد تا سینه‌اش. سربازی که زودتر آماده است به عربی چیزهایی بلغور می‌کند و با دست اشاراتی می‌کند که در آن لحظات حیرانی، چیزی نمی‌فهمد.

دومی پا پیش می‌کشد و با لحنی که مشخص است چند کلمه‌ای را برای رفع حاجت حفظ کرده است، فریاد می‌زند: برپا... برپا .. باد بری... هداوند اما هنوز هاج و واج آنها را نگاه می‌کند که هر دو جلوتر می‌آیند و دستان‌شان را چنگک می‌کنند زیر بازوهای او و می‌کشندش بالا. طولی نمی‌کشد که با همان شدت می‌کشاندش سمت درب اتاقک انفرادی و تا انتهای سوله یک ضرب می‌برندش و می‌نشانندش روی یک صندلی کهنه‌ای که تکیه داده‌اندش به دیوار.

آنجا کمی مکث می‌کنند. دیری نمی‌پاید که استواری از داخل اولین اتاق نزدیک در می‌آید بیرون. ابتدا جلو می‌آید و چشم‌بندی که در

دست دارد را می‌بندد به چشمانش و می‌کشد روی صورتش تا روی بینی. احساس می‌کند زیر بینی‌اش خنک می‌شود و جسم نرمی روی صورتش کشیده می‌شود که خیس هست. می‌فهد که با چیزی شبیه پنبه و یا باند بیمارستانی که قلمبه شده است در هم، زیر بینی‌اش را پاک می‌کند.

حتم می‌کند که این رفتار استوار باید طبق دستور باشد. شکی نیست که نمی‌خواهند در همین ابتدا تمام راه‌ها را برویش ببندند. حالا که سیاهی همه دیدگانش را پوشانده سعی می‌کند از حرف‌هایی که بین زندانبانانش رد و بدل می‌شد چیزی در بیاورد. نمی‌شود. آنقدر تند و با لهجه غلیظ عراقی گفتگو می‌کنند که صلاح می‌داند پیگیری نکند. همان صدای اولی که با لهجه صدایش کرده بود به گوشش می‌رسد که امر به بلند شدن می‌کند. نمی‌خواهد تمرّد کند ولی آنقدر درد پیچ و تابش داده که توانی برای برخاستن ندارد. همان سرباز ولوم صدایش را کمی اوج می‌دهد: برپا .. برپا...

تلاش می‌کند تا بایستد. درد صغیر می‌کشد و مجبورش می‌کند که مکثی نماید. اما با هر جان‌کدنی هست کمی در جای خود جابجا می‌شود که دو دست قوی می‌آید به کمکش و جاکنش می‌کند.

صدای لُخ‌لُخ دمپایی‌هایی که به پا دارد با این فشاری که امانش را بریده بیشتر می‌شود. انگاری ریتم گرفته‌اند و همخوانی می‌کنند. کشان کشان می‌برندش. با شَم درونیش احتمال می‌دهد که می‌برندش طرف همان انباری که پیش از این، از آنجا آورده بودندش. از میان ردیف سوله‌های چسبیده به هم می‌گذرند تا برسند به انبار. صدای هیچ همه‌مهمه‌ای به گوشش نمی‌رسد. هیچ صدای هم نیست که

بتواند تشخیص بدهد اوضاع در آن بیرون چگونه هست. با تجربه‌ای که دارد گمان می‌کند که باید از ساعت شش گذشته باشد که هیچ اسیری در محوطه اردگاه حضور ندارد. وقت اعلام شامگاه اردوگاه همین حدود زده می‌شد. به محض ورود اسرا به آسایشگاه‌ها/ سوله‌ها، تمام دولاپچه‌های روی پنجره‌ها کاملاً بسته می‌شد و احدی بجز چند سرباز عراقی که احتمال می‌دهد برای واریسی اسرا می‌رفتند قابل شناسایی نبود. انگاری گوش‌هایش تمام نیروی چشمانش را به عاریه گرفته‌اند که می‌توانند هر انعکاسی را یادآوری کنند. سعی می‌کند تشخیص بدهدشان. ولی از زیر این چشم‌بندی که نیمی از پهنه صورتش را پوشانده، چیزی در نمی‌آید جز یک پرده تاریک و سیاهی که گاه و بی‌گاه نوار باریکی از نور جا خوش می‌کند درونش.

صدای جیغ کلون انباری را که می‌شنود، یقین می‌کند که به مقصد رسیده‌اند. سربازان توقف می‌کنند و مجبورش می‌کنند تا بایستد. دو پله را همگام با آن دو سرباز برمی‌دارد و لنگان وارد انباری می‌شود. درست چهار قدم بیشتر برنداشته که پایش می‌خورد به پایه صندلی. با خودش واگویه می‌کند. میز را همانجایی حدس می‌زند باشد که دفعه قبل دیده بود با دو صندلی روبروی هم.

دستی جلو می‌رود و صندلی را می‌کشد کمی عقب. این را از صدای قیقاج پایه صندلی می‌شود فهمید که روی پاشنه چرخیده است. درست تا پشت زانوهایش. سپس فشار دستی به او می‌فهماند که روی آن بنشیند. با کمی احتیاط خم می‌شود و کمر سست می‌کند روی کفه چوبین صندلی. طولی نمی‌کشد سردی دستی را بیخ لاله گوشش حس می‌کند که چشم‌بند را با سرعت از روی صورتش

می‌کشد. نور شتابان می‌جهد میان چشمانش و آزارش می‌دهند. سر می‌کشد به پهلوی تا نور مستقیم پنجره کم‌جان شود.

اولین کسی که می‌نشیند توی مینای چشمش، ستوان سامی‌ست که دو قدم جلوتر در حالی که چشم‌بند در دست دارد ایستاده است و بروبر نگاهش می‌کند. برایش یقین می‌شود که از روی قصد چشم‌بند را بدون اخطار پرانده است. چشم می‌گرداند به اطراف. دو سرباز دیگر هم هستند که با همان فاصله ستوان، کمی عقب‌تر، خبردار ایستاده‌اند. با آن دو تایی قبلی فرق می‌کنند. یکی‌شان قد متوسطی دارد، چهارشانه و سبیل تُنکی پشت لب‌هایش جا خوش کرده، با موئی آنکارا کرده و کم پشت و آن دیگری کوتاه‌قدتر می‌نماید، با موهای وزوزی که گویا شانه نیاز ندارد و همیشه خدا همین‌جوری می‌ماند. مثل سیم ظرفشویی فشرده و تنیده در هم و شاید هم مثل لانه زنبورهای آزاد وسط جنگل.

ستوان نیشخندی می‌زند. می‌آید جلو و می‌ایستد و با لحنی که تمسخری نکوهیده در آن روان هست، می‌گوید: هان ... چطوری؟ ... خوب ازت پذیرایی کردن؟

هداوند کم نمی‌آورد

- به مرحمت شما...

ستوان حرفش را قطع می‌کند: هنوز هم که حاضر جوابی می‌کنی...

- شما از حالم پرسیدی منم هم دور از ادب دیدم که جوابتان را ندهم. هر چی باشه شما یک افسر هستید و من یک درجه‌دار. حق اینه که جواب شما را بدهم.

ستوان حس می‌کند در این کلام آخر هداوند، طعنه خاصی نهفته هست. گمان دارد که از ادبیات دو وجهی استفاده کرده است که نشان از سخندانی و آشنایی با اصول محاوره هست. از نظر او یک استوار ساده ارتش نمی‌تواند اینقدر مسلط با کلمات بازی کند. اما از طرفی می‌داند که نمی‌تواند حریف مناسبی برای زبان او باشد که پی می‌گیرد: شاید همکاران من نتوانستن عمق مهمان‌دوستی ما رو نشونت بدن...

کمی مکث می‌کند و انگاری بخواهد درگوشی مطلبی را گفته باشد، دستش را حایل لب می‌کند و ادامه می‌دهد: قول بهت می‌دم با این زبونی که داردی دیر یا زود می‌آیی پیش ما.. پذیرایی اصلی اونجاس... شاید اون زمان درک درستی از شیوه مهمان‌دوستی ما پیدا کنی... لب غنچه می‌کند: البته بستگی به خودت داره.... می‌تونیم دوستان خوبی باشیم و یا ...

برمی‌گردد و با دو گام بلند خودش را می‌رساند به پشت هداوند و شانه او را با انگشتانش فشار می‌دهد و ادامه می‌دهد: و یا دشمنان بد. نمی‌خواهد این استیل ظاهری را براحتی از دست بدهد که می‌گوید: در هر صورت ما آماده پذیرایی در هر شرایطی هستیم...

دست‌هایش را می‌کشد و قد می‌گیرد. هداوند هم حالیش شده که این جلسه سرنوشت‌سازی برای او خواهد بود. دلش نمی‌خواهد کم بیاورد. اما تجربه به او آموخته که نباید یک‌باره دستش را برای اینها رو کند که پاسخ می‌دهد: منو از انفرادی آوردید که همین حرفا رو بهم بزنید...

مکثی می‌کند: من که سیر تا پیاز نحوه اسارت‌م رو گفتم...

بعد مثل اینکه بخواهد طرف گفتگوش مجاب کند می‌گوید: همه اطلاعاتم رو هم که دادم... دیگه چی می‌خوانی از جونم؟ بازی جدیدی را شروع کرده. می‌داند که باید خودش را بزند به ساده‌لوحی تا شاید رهایش کنند. اما ستوان صبر می‌شود روی کلامش: این ننه‌من‌قریبم بازی‌هایت را ببر جایی که خریدار داشته باشه....

سپس خیره می‌ماند به چشم‌هایش: ... یا درست و بی‌غلط می‌گی کی هستی و تو اون نقطه حساس جنگی چی کار داشتی و یا تا هر وقت که بخواهی می‌تونی مهمان ما باشی... البته کمی این مهمانی خرج داره و با مهمونی‌های دیگ متفاوته....

بعد انگاری می‌خواهد با هر جان‌کدنی که هست حرفش را فرو کند تو گوش طرف مقابلش هست که می‌گوید: یعنی راستش رو بخواهی ما بنا به انتخاب مهمونامون ثبت سفارش می‌کنیم.

شصتش خبردار می‌شود که ستوان ماموریت ویژه‌ای دارد که اینگونه مستقیم حرفش را می‌زند. ستوان چند قدمی بطرف انتهای انباری می‌رود و همانطور در حال حرف زدن هست و توجه‌ای به نگاه‌های اندر صفیحه هداوند ندارد که دور کوتاهی می‌زند و برمی‌گردد. حالا روبرویش قرار دارد و می‌تواند صورت او را کاملاً ببیند. هداوند هم چشم کوچک می‌کند تا بهتر بفهمد و آماده نبرد باشد. نمی‌داند پایان این نبرد تن به تن به کجا ختم می‌شود ولی ته دلش قرص هست که نمی‌توانند به همین راحتی مقرر بیارندش. برای او جنگیدن با این ستوان تازه بدوران رسیده مثل بازی بچه‌ای با جوجه اردکی باشد که با هر بهانه‌ای بدنبال طرف مقابلش می‌رود. احتمال می‌دهد ایرانی‌ها

در آن نقطه‌ای که به اسارت در آمده عملیات موفق‌ی داشته‌اند که این مردک افتاده به کلنجر رفتن. حس نشاط‌آوری ذهنش را قلقلک می‌دهد. دلش می‌خواهد می‌توانست ماموریتش را بازگو می‌کرد تا از این جهنم خلاص می‌شد. اما مجالی برای گفتن نیست و باید صبور کند.

-کجایی ... مثل اینکه متوجه نیستی چی بهت دارم می‌گم.
صدای هیجان‌زده و نیمه عصبانی ستوان از خیال‌پردازی می‌آوردش بیرون. ستوان با اشاره و دست می‌خواهد شش‌دانگ حواسش را جمع کند که بلندتر پی می‌گیرد: آگه از پذیرایی ما خوشت نیومده بگو منو رو بدم خدمتتان؟

عصبانیتش را پنهان می‌کند و با عجله، دوطرف پیراهن نظامی‌اش می‌کشد پایین و شق‌ورق می‌ایستد. گویا فهمیده است که در همین ابتدای کار زیاده روی کرده است که صدایش را می‌آورد پایین: ببین تازه وارد ... ما چیز زیادی از تو نمی‌خواهیم.

کمی تامل می‌کند و باز به آرامی ادامه می‌دهد: تو تازه اومدی اینجا و هنوز کسی نمی‌شناسدت...

چشم‌های بهت‌زده او را که می‌بیند ادامه می‌دهد: این فرصت خوبیه که با ما همکاری کنی...

این را از اول حدس زده است که چه می‌خواهند. اما فکر نمی‌کرد به این صراحت حرفش را بزنند. این را می‌گذارد به حساب ناپختگی او. فرض می‌گیرد ستوان می‌خواهد که زودتر از سرگرد سر از ماموریت او در بیاورد. که اگر چنین می‌شد حتم که می‌توانست در بین هم‌قطاران

خود و یا کسی که تا اینجا او را حمایت کرده، سری بلند کند. حتما که ترفیح هم داشت. چه بهتر از این می‌توانست برای او رقم بخورد. از نظر او این ستوان جوان توانایی‌های خوب دارد. باهوش، خوش‌هیكل، مصمم، با اراده؛ اما جویای نام، زیادی‌خواه و کم‌تجربه. که آن را هم می‌توانست بدست آورد. چه مکانی بهتر از چنین جایی که همه نوع ابزار برای به حرف در آوردن دیگران داشت. می‌توانست هر جور که بخواهد دیگران را مجبور به اعتراف کند. کسی هم جلودارش نبود. با چیزهایی که دیده بود حدس می‌زند وی‌آی‌پی هم حاصل زحمات او باشد که خون گرفته است. چشمش جفت می‌شود به چشمان ستوان که رجز می‌خواند: ما هم متقابلا از زحمات تو قدردانی می‌کنیم و نمی‌گذاریم که بی‌اجر باشد ...

بعد مثل اینکه بخواهد چیزی را یادآوری کند می‌گوید: مثل جبار سینک ...

این دومین باری هست که این اسم را می‌شنود. بی‌اراده تهوع می‌نشیند ته دلش. با آنکه نمی‌شناسدش، از احتمالاتی که در مورد او می‌دهد، حس خوبی پیدا نمی‌کند. چقدر این اسم تهوع‌آور شده است برایش. خبالی می‌شود شاید این اسم را از خودشان درآورده‌اند تا سختی تصمیم را کم ارزش کنند. نمی‌خواهد به خودش بباوراند که یک هم‌وطن او برای رسیدن به رفاهی موقتی، دست همکاری با دشمن داده باشد. برای او همه کسانی که برای جنگیدن با دشمن می‌روند عرق ملی‌شان نمی‌گذارد که اینقدر خار شوند. سختی را می‌توان تحمل کرد ولی هم‌نشینی با دشمن را هرگز.

چروک می شود صورتش. این حالت از دید ستوان دور نمی ماند که با لبخندی مصنوعی می گوید: می بینم رفتی تو فکر ... سرش را بالاتر می گیرد و جواب می دهد: آره داشتم فکر می کردم این بابا که گفتی چقدر می تونه رذل و بی شرف باشه که با دشمنی که به خاک و طنش حمله کرده همکاری کنه ... ستوان می پرد وسط حرفش: داری سخت می گیری ... اینجا از اون وطن دوستی که گفتی خبری نیست ... اینو بعدا بهتر درک می کنی ... هداوند از لرزش صدایش می فهمد که افتاده به دروغگویی. حتم می کند این حرف ها را ساخته تا او را مجاب کند برای همکاری. با هر خط کش و معیاری که بدست می گیرد نمی تواند این حرف او را قبول کند.

- اگه اینطوره که می گی دیگه چه نیازی به همکاری همچون منی دارید؟

این سوال بی هوای هداوند، ستوان را می اندازد به حرافی: دیدم آدم فهمیده و با سواد هستی خواستم کمکی کرده باشم ... اصلا اگه راستش رو بخواهی ازت خوش اومد ... اینم نیست که از هر کسی خوشم بیادا ... نه ... خیلی هم بدپسندم ... ولی از همون لحظه ای که دیدمت حس قربت کردم باهات. یه جورایی باهات احساس نزدیک بودن کردم ... هر چی باشه ما جفتمون نظامی هستیم و حرف هم رو بهتر می فهمیم ... انتظار داشتم درک مشترکی از وضعیتی که توش گرفتار شدی پیدا کنی ... خدا رو چه دیدی شاید بعد از جنگ بدست سیدالرئیس مدال شجاعت هم گرفتی ...

بعد تاکید می‌کند: اینا رو نگفتم که بخوام گولت بزنم ... بلکه بعنوان یک نظامی، شاید دلیل خوبی برای جفت‌مون باشه این همکاری. نگاه متعجب هداوند را می‌شناسد. بارها در مورد دیگران هم این را تجربه کرده بود. ولی در هر حال باید کارش را تمام می‌کرد. برایش مهم بود تا قبلا آمدن سرگرد قال قضیه را بکند و این امتیاز مثبت را بنام خودش ثبت کند.

هداوند هم می‌داند که دست بردار نیست. دلش می‌خواهد می‌توانست با یک کلام، این قائله را ختم می‌کرد. اما بهتر می‌بیند وقت کشی کند تا سرگرد بیاید. شاید فرصت بهتری پیدا می‌کرد تا از دست او خلاصی پیدا می‌کرد. با یادآوری دیدار قبلیش با سرگرد این حس ثانیه‌ای دوام نمی‌آورد و تو گوشه‌ای از ذهنش گم می‌شود.

سرگرد و ستوان، دو روی یک سکه بودند و برای‌شان فرقی نمی‌کرد او چه کسی باشد. هر دو می‌خواستند به هر طرفندی که می‌شود او را به حرف بیاورند. آنها فهمیدن بودن با طرفی کاربلد و کارگشته روبرو هستند و به همین دلیل می‌خواستند مقاومتش را بشکنند.

برای آنها مهم اطلاعاتی بود که می‌توانستند از او بدست آورند. به همین خاطر این بازی موش و گربه را شروع کرده بودند تا مقررش بیاورند. اصلا از کجا معلوم که این دیر کردن سرگرد هم بخشی از نقشه‌شان باشد برای در هم شکستن بنیه روانی‌اش. این تقسیم کار را خوب می‌شناخت. به او هم یاد داده بودن که ممکن هست دراسارت برایش این نقش را بازی کنند. این جزوی از آموزش‌های دوره افسری بود که باید همگی آن را طی می‌کردند. بهترین‌هایشان را می‌بردند رکن دو. ماموریت‌های حساس و خیلی خاص را هم به این یگان

محول می‌کردند. هر چه باشد یک تیپ بیست و سه نوه‌دی بود و یک رکن دویی که دومی نداشت. دلش غنچ می‌رود که در چنین یگانی خدمت می‌کرد.

یاد اولین باری که با لباس افسری و با سردوشی و اتیکت این تیپ رفت بود خانه می‌افتد. مادرش به قد و بالای او نازیده بود و پدر با افتخار سرش را بالا نگاه داشته بود و لبخندی گوشه لبانش تاب می‌خورد. اصلاً یادش نمی‌آید فاصله پادگان تا ورامین را چگونه طی کرده بود. فقط به یاد می‌آورد که به طرفه‌العینی رسیده بود. وصف آن لحظات، شادش می‌کند و نیرومند. دلش می‌خواست مثل هر پسری پدرش را ساعت‌ها در آغوش می‌گرفت و می‌بویید. ولی نمی‌شد. مگر می‌شد کوه را بغل کرد. آن روز هم نتوانسه بود و همانجا دم در ایستاده بود تا پدرش اذن ورود داده بود و تنها یادش می‌آمد که این پدر بود که آغوش باز کرده بود و مثل دفعات قبل او را فشرده بود. این عادت را در پدر می‌شناخت. گرم و صمیمی بود همیشه. مادرش اما مثل اجاق روی والور، جوشان بود. همین که می‌رفت مرخصی، رسیده یا نرسیده به سینه‌اش می‌فشرد و می‌بستش به بوسیدن. اینجوری بود پیرزن. بعد نگاه وسواس گونه‌اش را به قد و بالای او می‌انداخت تا مطمئن شود همه چیز درست و حسابی سر جای خودش هست، مثل روز اول. واری می‌کرد. اول به سرش چنگ می‌زد و می‌جوید و کم‌کم چشم می‌دوخت به دست‌ها و همانطور می‌آمد پایان تا به انگشتان پایش برسد. پدر اما تحمل نمی‌کرد و با شوخی جدی گونه‌ای می‌گفت: ولش کن این شاخ و شمشادات رو ... سلامته الحمدالله.

خودش کمتر از مادر نبود. اگر غرورش اجازه می‌داد حتم که سراپای پسرش را می‌کاوید. یاد دوچرخه پدر هم می‌افتد. هرگاه سوارش می‌شدند و به پشت سر نگاه می‌کرد، او را می‌دید که همیشه خدا، یک سر و گردن بالاتر بود، مثل کوهی که جلوی تابش شدید آفتاب را گرفته باشد توی خودش پنهان می‌کرد و در امانش می‌داشت. کاش حالا اینجا بود و کمکش می‌کرد. لحن شاد و دلچسبی داشت. از ته دل می‌خندید. وقتی می‌خندید مثل سیم تار گوش‌نواز بود. با این حس خوشایند، جان تازه‌ای در بدنش جاری می‌شود و کمی آرامش می‌نشیند به روحش.

صدای شترق می‌پیچد توی فضا و درد بی‌هوایی جا خوش می‌کند کنار لاله گوشش: مرتیکه من دارم با تو حرف می‌زنم تو خیالت نیست.

چهره عصبانی ستوان قاب می‌شود جلوی صورتش. بدجوری شمری شده که بی‌مقدمه زده است. نمی‌داند سوالی کرده که متوجه نشده و یا چیزی خواسته که نفهمیده. هر چی بود حسابی آتشی شده بود. گر گرفته بود که زمین و زمان را می‌ریزد به هم: فکر کردی کجا آوردنت مرتیکه جواللق ... خونه خاله...

دوباره خیز برمی‌دارد تا بزند. سعی می‌کند دستانش را بیاورد جلوی صورتش که نمی‌شود. از پشت بسته بودنش به دسته صندلی. همان اول که آمده بودن بسته بودن. قبل از اینکه چشم‌بندش را بردارند. درد زودگذری می‌نشیند پهلویش. درد بیخ گوشش چنان کاری و شدید بود که درد پهلویش را فراموش می‌کند. احساس می‌کند

گوشش سرد شده و ماده‌ای راه افتاده و راه پیدا کرده تا پشت گردنش. سرش را کمی جاباند. تا حس بهتری داشته باشد. ستوان هنوز همانجا درست روبرویش آماده حمله هست. دست برده عقب ولی نزده. گویا با دیدن چهره متحیر و ساده‌اش خودش را کنترل کرده باشد. باید حواسش بود. اینجا جایی نبود که بتواند با خاطراتش بازی کند. اگر اشتباهی می‌کرد و گافی می‌داد پشه دیگر جای بازگشتی نبود. باید حواسش را ششش دانگ بدهد به ستوان و مراقب باشد گزک بدست او ندهد. برای اینکه رامش کند می‌گوید: قربان زدن لازم نیست .. چند لحظه‌ای عمیق داشتم به حرف‌های شما فکر می‌کردم....

خودش هم می‌داند که ستوان خام او نمی‌شود و باور ندارد که چنین که گفته، باشد. ولی تصمیم می‌گیرد آنرا امتحان کند. اینکارش جواب می‌دهد و ستوان خودش را می‌کشد عقب و ریز نگاهش می‌کند. با خودش واگویی می‌کند شاید هم این تاکتیک خاص ستوان بوده که یاد گرفته روی اسرا پیاده کند و شاید هم منتظر بوده که جواب بدهد و توی آن لحظات بی‌وزنی، گافی از او بگیرد.

ادامه می‌دهد: از من انتظار که ندارید به همین راحتی تصمیم بگیرم و جواب درست را بدم... وقت می‌خواد تا بفهمم کجا هستم ...

- فرصت فکر کردن بهت داده شد... باید این دو روز که تو انفرادی بودی تصمیمت رو می‌گرفتی....

هداوند می‌پرد وسط حرفش: من از کجا باید می‌دونستم که شما از من چی می‌خواهین.

بعد برای اینکه فرصت بازیابی پیدا کند صدایش را کمی می‌اندازد بالا و می‌گوید: اتفاقا خیلی فکر کردم .. با خودم گفتم من که هر چی لازم بود گفتم ... پس چرا نمی‌فرستم پیش بقیه... ؟

مکشی می‌کند و ادامه می‌دهد: ... چی می‌دونستم پیشنهاد شما چیه ...

- تو فکر کردی با دسته کورا طرف هستی ...

این را ستوان می‌گوید و منتظر نمی‌شود هداوند جوابش را بدهد: ... اینجا مثل تو زیاد دیدیم ... خودت هم می‌دونستی از اول منظور سرگرد چیه... بعد حالا اومدی خودت رو زدی به نفهمیدن و داری قصه برامون سر هم می‌کنی؟!!!!

- از کجا باید حدس می‌زدم شما و جناب سرگرد پیشنهاد خیانت به کشورم رو بهم می‌دین...

ستوان حرف آخرش را مزه مزه می‌کند: خیانت ...

و بعد دوباره تکرار می‌کند ... خیانت ... کی از خیانت حرف زد .. من گفتم با هم همکاری کنیم ...

مشخص هست نمی‌خواهد راه را ببندد و او را از دست بدهد که ادامه می‌دهد: بد متوجه شدی هداوند..

این اولین بار هست که با اسم او را صدا می‌کند. می‌داند در پس این لحن دوستانه، فریب دیگری نهفته است. تازه ملتفت شده که این افسر جوان استخبارات از آنکه فکر می‌کرده فریبکارتر هست و می‌تواند براحتی رنگ عوض کند و یا مسیر جدیدی را برای استنتاج پیدا کند. باید حواسش را بیشتر به او بده تا در زمین او بازی نکند.

- جناب ستوان ... اگر این خواسته من را حمل بر بی ادبی نمی‌دانید بعنوان یک نظامی از شما درخواست دارم مرا از این همکاری معاف کنید و طبق قوانین بین‌المللی به اردوگاه منتقل کنید. با این حرف تیر آخر را شلیک می‌کند می‌فهماند به این سادگی خریدنی نیست و نمی‌خواهد ادامه دهد. ستوان می‌فهمد که از این اسیر احتمالا نمی‌تواند چیز جدیدی بدست آورد که آخرین تاکتیکش را می‌آورد به میدان و یا یک جهش خودش را می‌رساند به او و جاکنش می‌کند. صندلی هم همراهش هست که بین هوا و زمین چرخی می‌خورد و آوار می‌شود روی کف سیمانی انبار. اینبار ولی شانس می‌آورد و از سمت دیگرش مماس می‌شود با زمین. گردنش را می‌گیرد کمی بالا و تلاش می‌کند سرش را کنترل کند تا کوفته نشود.

دویدن دو سرباز کناری را می‌بیند که می‌آیند به سمتش و با یک حرکت تند بلندش می‌کنند. با اشاره ستوان مجال را از او می‌برند و هر کدام با مشت و لگد می‌افتند به جانش. کوفتگی امان را از او می‌گیرد.

صدای قوس برداشتن شلاق می‌پیچد توی هوا که هر دو کنار می‌روند. ضربه اول که می‌خورد درد سرازیر می‌شود به کتف و شانه‌اش. تکرار می‌شوند و از چپ و راست و پشت سرهم روی بدنش می‌نشینند. چمباتمه می‌زند روی صندلی و می‌پیچد به خودش. دست‌های بسته‌اش نمی‌گذارد براحتی تکان بخورد حتی برای چند ثانیه. اگر باز بودن می‌توانست آنها را گارد صورتش قرار دهد و یا حداقل به سمتی می‌چرخید که کمتر ضربه خورده بود.

آن دو سرباز هم می‌آیند جلو. هر کدام کابلی در دست دارند. حدس می‌زند همان کابل‌هایی باشند که به دیوار مقابل میخ شده بودند. اولین کابل که می‌زنند نوک پیکانی آن تیز می‌شود روی پوستش و از جا می‌کندش. دومی اما شدیدتر و عمیق‌تر هست که تا بیخ جانش می‌افتد به کوفتن. درد امانش را بریده است. دلش می‌خواهد فریاد بزند و اگر بشود چارواداری نثار کندشان. نمی‌تواند. در واقع ضربات آن سه نفر مفرش را گرفته‌اند و نمی‌گذارند به خودش فکر کند. گاهی می‌شد که خودش را فراموش می‌کرد. اما این بار فرق می‌کرد. این فراموشی ناخواسته بود. تحملش طاق شده است که ضربه‌ای می‌خورد به سرش و بیهوش می‌شود. دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد. شاید تنها در آن حالت به یاد می‌آورد که چند جفت پا هنوز آن بالا مشغول زدن بودند. آخرین باری که برای لحظه‌ای چشم نیمه بسته‌اش را باز می‌کند هم فقط آن دو سرباز را می‌بیند که بازوهایش را گرفته‌اند و کشان کشان به سمت درب خروجی می‌برندش. ستوان هم همانجا بود. خسته و درمانده با بدنی که خیس آب بود.

پرده چهارم : کابوس

ولوله افتاد توی اردگاه. هرکسی چیزی می گفت. همه‌ه زیاد شده است. شاید هیچ کس دقیقا نمی داند که چه خبری شده است. ولی هر چه بود انگاری خبر خوبی بود که با خنده ادا می شد. کسی را پیدا نمی کردی که به جنب و جوش نیفتاده باشد. بسته‌های شیرینی و تنقلاتی که برای روزهای مبادا جمع شده یود حالا شده بود نُقل مجلس و کام را شیرین می کرد.

حالا می توانستی لبخند را پر رنگ تر روی لبان شان ببینی. از جا بلند می شود و می رود طرف درب خروجی. محمدی را که می یابد می پرسد: چی شده حسن؟ محمدی برمی گردد طرف او با خوشحال جواب می دهد: می گن صدام قطعنامه رو پذیرفته.

- چی؟ ... قطعنامه رو پذیرفته؟ ... مطمئنی کلکلی تو کار نیست؟...
- کلک چی چیه... می گم پذیرفته
- بعد رو می کند به عباسی و صدایش می کند. عباسی هم تند و فرزندش را می رساند به آنها و سلام می کند: به هداوند بگو چی شنیدی...
- راستش صبح که رفتم جیره صبحانه رو بگیرم، صفیری یواشکی بهم گفت که مثل اینکه خبرایی شده.. اون می گفت از صبح که بلند شدم برای آماده کردن صبحانه اردوگاه، افسرا رو دیده که دارند با هم پیچ و پیچ می کنند. خلاصه کُلوم اینکه از زیر زبون سربازا کشیده که این دفعه دیگه صدام قطعنامه رو پذیرفته ...
- خدا از زبونت بشنوه
- زبون من یا جناب سرآشپز؟
- چه فرقی می کنه تو هم.... اصل خبریه که آوردی
- موشتولوق نمی دی استاد...
- از لحن استاد گفتنش چاپلوسی موج می زند. هر سه تایی می خندند. همانطور که می خندد می گوید: برو الکی نتاب این طرفا ...
- دیگه تابیدن نداره ... نگاه کن از وقتی این خبر پیچیده تو اردوگاه از سربازای عراقی خبری نیست ... بجر اون دو تایی که روی برجک، نگهبانی می دن.
- بی اختیار بر می گردد طرف محوطه حیاط. راست می گفت. هیچ افسر عراقی توی حیاط دیده نمی شد. حتی دیگر از اون سرهنگ خودخواهی که هر روز صبح مشقی اش را در دست می گرفت و با فخر و غرور توی حیاط اردوگاه قدم می زد هم خبری نبود. او را هر روز

می توانستی ببینی که دور سیم خاردار اردوگاه پنج در حال عبور هست. اما امروز خبری از هیچکدامشان نبود. حتی از سرهنگ عدنان. اما در عوض حالا پر بود از اسرایی که بی هدف در آن می چرخیدن. پاهای شان در هم می رقصید. بدون آنکه بدانند ریتم مشخصی باید بگیرد. البته بی هدف که نه. بلکه آنقدر خوشحال موج می زد که هر کسی دوست داشت تا دیگری پیدا کند و وی را در این شادی که او را در بر گرفته بود، سهیم کند. حتی با گفتن این جمله که شنیدی که چه خبره و یا وقت رفتنه دیگه و یا هر جمله دیگری که دوست داشت بشنود. تا بحال هیچگاه اردگاه را اینقدر زنده و شاد ندیده بود.

- حالا می گی چی میشه ارشد؟

این را عباسی می پرسد. محمدی پاسخ می دهد: مگه قراره چی بشه ...
خب همگی می ریم خونه دیگه.

- بگو ان شاءالله

- ماشاءالله و ان شاءالله نداره ... می ریم دیگه

رو برمی گرداند طرف ارشد و بی مقدمه می گوید: تا اُستا کریم نخواست هیچ برگی روی زمین نمی افته چه برسه به اینکه ما بریم خونه..

محمدی دمغ می شود. دلش نمی خواهد این دوست دیرینه را ناراحت کرده باشد که می گوید: اون که صد البت... منظورم روال عادی تبادل اسرا بود ...

بعد که می بیند هنوز سگرمه های هداوند درهم هست ادامه می دهد:
شکر خوردم که این حرف رو زدم ... خوبه؟

لبخند می‌نشیند گوشه لب هداوند که دست محمدی را می‌گیرد و می‌فشرد: قربونت برم ... منظورم نبود بیفتی به شکر خوری ... این مدت هر چی دیدیم سختی بود و رنج. هنوز عادت نکردیم به خوشی. - غمت نباشه .. اون روزا رو هم می‌بینیم. بعد انگاری چیزی را فراموش کرده باشد که اضافه می‌کند: ... ان شاءالله .

هر دو لبخند می‌زنند و آغوش می‌گیرند همدیگر را. چقدر دلچسب می‌باشد این حسی که اسنمی نمی‌توان رویش گذاشت. باورش نمی‌شود بعد از نه سال اسارت، حال می‌خواهد آزاد شوند. رهایی از اسارت و این اردوگاه تنگ و ناچسب که به اجبار تحملش کرده بود، شده بود آرزویی که شاید بارها از خواب بیدارش کرده بود. دلش می‌خواهد آنقدر توان داشته باشد که از اول جاده مشهد تا خود کریم‌آباد بدود. یقین می‌کند که می‌تواند تا خود پیشوا هم برود. بدون خستگی و درد. با خودش عهد می‌کند حتما این کار را بکند. خودش را شبیه آن پروانه‌های باغ پدربزرگ می‌بیند که رقص‌کنان سراسر باغ را می‌رفتند و برمی‌گشتند. بدون واهمه‌ای از حضور بیگانه‌ای که گاهی با زبان او حرف می‌زدند. اینها را هم دیگر می‌شناسد. آدم‌هایی که لباس نظامی اگر نداشتند نمی‌توانستی باور کنی که در اردوگاه چه جلادی‌هایی که نمی‌کردند. جلاد به معنای واقعی. حتم می‌کند در میان خانواده‌هایشان چه بسا خیلی مهربان و دوست داشتنی باشند. ولی اینجا هیچ کس از زیر تیغ شلاق‌شان مفری نمی‌برد. امان همه را بریده بودند، در این چند سالی که با داغ دوری از وطن خو گرفته بودند. بی بهانه می‌زدند و بی بهانه سلاخی می‌کردند. روی تن همه

اسرا، اثری از طغیان روحی‌شان دیده می‌شد. بد می‌زدند. با سُنده و یا بی‌سُنده (کابل برق، شیلنگ، میلگرد، نبشی، چوب و ..)، فرقی نمی‌کرد. فقط کافی بود بهانه‌ای بدست بیاورند برای زدن. بهانه هم لازم نبود. بهانه‌گیری می‌خواست که آنها پیدایش می‌کردند. حتا به بهانه اینکه چرا دمپای‌های جلو در آسایشگاه جفت نیست.

توی این لحظات دلش هوای خانه می‌کند. رفتن می‌خواهد. به تنها جایی که زمان در آن متوقف می‌شد و می‌ایستاد و آرامش یگانه حسی بود که بجایش می‌نشست. می‌خواهد مجالی داشت تا همه این ناملایمات را از ذهنش پاک می‌کرد. دلش یک هوای تازه می‌خواهد و یک نفسی که عمیق می‌کشید و می‌دادش بیرون. احساسی پاک و زخم نخورده.

به خودش که می‌آید می‌بیند که هنوز توی پاگرد جلوی آسایشگاه ایستاده است. محمدی هم بود که بچه‌های توی حیاط را می‌پایید. ولی از عباسی خبری نبود. رفته بود. حدس می‌زند رفته تا جای دیگری آتش بسوزاند. خیلی پر شر و شور بود و یک جا بند نمی‌شد. اسارت هم نتوانسه بود این عادت بچگی‌ش را از او بگیرد. هر چه بود، بود، ولی خالص بود و دوست داشتنی. خنده‌های دلچسب و از ته دلی می‌کرد. انگاری هیچ غمی در دنیا نبود که بتواند او را از پای در آورد. خوب می‌شناختش. از درون ولی چیز دیگر بود. چنان آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد که انگار نه انگار همین چند دقیقه قبل مشغول ریختن و درهم ریختن بوده است.

نگاهش قفل می‌شود به محوطه اردوگاه که حالا حالاها گویا دوست ندارد خلوت شود. هم‌ش پاره‌هایی از روح خودش بودند و بس.

تک‌تک‌شان. در میان آنان اصلاً احساس قربت نمی‌کرد. زیرا نگاه‌شان و زبان‌شان یکی بود. آنها را می‌شناسد. نوعی آشنایی در نگاهش موج می‌زند. دیده و نادیده می‌شناسدشان. شاید برای اینکه نه تنها با زبان او حرف می‌زنند، بلکه با نگاه او هم نگاه می‌کردند. همه چیز را بیش از آنکه به زبان بیاورد می‌دانست. حتی آنهايي را که نمی‌خواست با چشمانش بگوید. نزدیک به یک دهه را با آنان سپری کرده بود. همه چیزشان شبیه هم شد بود. حتی راه رفتن‌شان. آرام و یک‌نواخت. این کار هر روزشان بود که طول و عرض اردوگاه را بهم ببافند و تار و پودش را در هم کنند. با آن دمپایی‌های که از فرط عرق، لقلق می‌زد. تنها فرق‌شان با هم اتیکیتی بود که بر روی آن با نخ قهوه‌ای اسم‌شان، نام پدر و جدشان را نخ‌نویسی کرده بودند.

با خودش نجوا می‌کند: کی تموم می‌شه این زمونه لاکردار... دلش نمی‌خواهد کفر بگوید و ناشکری کند ولی گفته بود. استغفراللهی می‌گوید و راه می‌افتد مابین بچه‌هایی که مشخص هست سر از پا نمی‌شناسند. می‌داند روح‌شان جای دیگری هست و فقط جسم‌شان اینجا قدم می‌زند. انگار نه انگار وسط اردوگا دشمن اسیرند. دلش نمی‌خواهد این لحظات خوش از بین‌شان برود.

همه‌همه کمی می‌افتد. زیاد طول نمی‌کشد تا بخودش بیاید. عراقی‌ها حالا کم‌کم دارد پیدایشان می‌شود. اول چند سرباز کلاه قرمز از پشت آسایشگاه و از امتداد آشپزخانه سرک می‌کشند و بعد قدم‌رو می‌آیند تا وسط اردوگاه و سپس چند افسر جزء از سوراخ‌شان می‌خزند بیرون. در آخر هم سرگرد مسئول استخبارات می‌آید با چند تا ستوان و سروان. از سرهنگ، فرمانده اردوگاه فعلاً خبری نیست. تا بیایند طبق

روال همیشگی توی یک صف شوند، زمانی زیادی نمی‌برد. روال همیشه این بود که به محض جمع شدن اسرا، آنها را به درون آسایشگاه‌هاشان می‌راندند. اما این بار فرق می‌کرد. صدای خش‌خش بلندگو می‌پیچد. معلوم هست که کسی دارد آماده‌اش می‌کند برای صحبت کردن. همین کار آنهاست که به شایعات دامن می‌زند. صدای همه‌همه هم می‌آید. بدون آنکه سرشان را بالا بیاورند، هر کسی با بغل دستیش آهسته حرف می‌زند. می‌توان فهمید که می‌خواهند بدانند قرار هست چه اتفاق بیفتد. هر کسی، حدسی می‌زند.

سقلمه‌ای می‌خورد. به پشت سر که نگاه می‌کند محمدی را می‌بیند که با اشاره به او می‌فهماند باید به جمع دیگران پیوندند. از میانه حبان، لیوان آبی می‌گیراند و یک هورت، خالیش می‌کند توی گلو خشکش.

چند گامی که بر می‌دارند می‌رسند به بقیه و در انتهای صف مربوط به آسایشگاه چهار بی صدا پا سست می‌کنند. همه اسرا در صف‌های منظم مثل هر روز کنار هم ایستاده‌اند. می‌رود توی صف و در جای خود قرار می‌گیرد. چند دقیقه‌ای به همین منوال می‌گذرد که فرمانده پیدایش می‌شود. همان فرمانده هر روزی نیست. کسی دیگری بجای او آمده که جدید است. حال‌اروی سکو، فرمانده جدید پشت میکروفن ایستاده و دو افسر با فاصله کمی از او در پشت سرش قرار دارند. نمی‌داند که چرا به این فرمانده جدید زل زده است. حسی به او می‌گوید باید آماده هر حادثه‌ای بود. چیزی در قلبش چنگ می‌کشد. بی اختیار نگاهش قفل می‌شود به روبرو. جایی او را دیده است ولی نمی‌داند کجا. می‌شناسدش. باید جایی او را دیده باشد که اینچنین

گوشه ذهنش را تکانده. حتم می‌کند خاطره بدی باید با او داشته که قلبش بی‌اختیار ذوق‌ذوق می‌کند. هر چه بود حالا باید منتظر می‌ماند تا بعد. حتم می‌کند که باید ته‌وتو این آشنایی را در بیاورد. خودش را می‌زند به بی‌خیالی. اما مگر می‌شود. نمی‌شود.

وسوسه عجیبی گریبانش را می‌گیرد و نگاهش را خیره می‌گرداند به جایگاه. صدای صفیر سوت بلندگو تیر می‌کشد وسط اردوگاه و طولی نمی‌کشد که فرمانده با صدایی محکم و جدی شروع می‌کند به صحبت. فارسی خوب حرف می‌زند. صدایش هم آشنا می‌زند. سلیس و روان با کمی ته لهجه عراقی که کمی آنرا می‌کشد. بی‌مقدمه می‌رود سر اصل مطلب: من امروز اینجا آمده‌ام تا پیام شادباش سیدالرییس صدام را به شما ابلاغ کنم.

سپس نفسی چاق می‌کند و همانطور که اطراف را می‌پاید ادامه می‌دهد: فرمانده اعظم فرمودند به میمنت توافق صورت گرفته با مقامات ایرانی، برای پایان دادن به مخاصمات و جنگ، از همین امروز تعدادی از طرف صلیب سرخ جهانی برای بررسی اوضاع و همکاری در جهت انتقال و تبادل اسرا به اردوگاه خواهند آمد...

کمی مکث می‌کند تا اثر حرف‌هایش را ارزیابی کند: از شما می‌خواهم با آنها و افسران خدوم و زحمت‌کش عراقی همکاری و همراهی نمایید تا بتوانیم هر چه زودتر به کشورتان برگردید.

بعضی از اسرا پوزخندی می‌زنند به این جمله آخر فرمانده. شادی می‌نشیند توی فضا. دیگر از آن صف کسل‌کننده همیشگی خبری نیست و کمی پیچ و تاب خورده. سخنان فرمانده کمی آرامش را برقرار کرده و حال می‌تواند آرام‌تر کمی گفتگو کنند. فرمانده ادامه

می‌دهد: از این ساعت دیگر می‌توانید برای رفتن آماده شوید و لازم هست که با حفظ آرامش، وسایل خودتان را آماده نمایید ... صدایش را صاف می‌کند و پی می‌گیرد: همه ارشدهای آسایشگاه‌ها برای هماهنگی‌های بعدی حتما اوضاع را تحت کنترل قرار دهند. صحبت‌هایش به اینجا می‌رسد از پشت تریبون کنار می‌رود و با مشقی‌اش اشاره می‌کند به آن دو افسری که پشت سرش بودند و راه می‌افتد بطرف محوطه اردوگاه. افسرها هم پشت او روان می‌شوند. از محوطه مقر عبور می‌کند و مستقیم می‌رود سر دروازه ورود به محوطه آسایشگاه‌ها. دو سرباز کلاه قرمز جلوی در، پای می‌کوبند و با احترام نظامی کنار می‌کشند تا فرمانده وارد شود.

از همان ردیف اول شروع می‌کند به واریسی. صف اول و دوم را به سرعت طی می‌کند تا می‌رسد به سومین صف. با مشقی‌اش به آرامی ضربه‌ای می‌زند به کف دستش و دوباره شروع می‌کند به حرکت. دو افسر کنار دستش هم دنبالش می‌آیند هنوز. گویا عجله‌ای برای رفتن ندارد و دوست دارد این نمایش را کمی بیشتر، طولانی‌تر کند. اول صف نرسیده می‌ایستد و پا می‌چرخاند تا کل آن ردیف را برانداز کند. صدا از کسی در نمی‌آید. جویری بقیه را نگاه می‌کند، انگاری می‌خواهد بهانه‌ای پیدا کند تا تونل وحشت راه‌بندازد.

نوک سبیل سمت راستش را با نوک انگشتان می‌گیرد و می‌پیچاند به بالا. زیر چشمی بقیه صف‌ها را هم، توی تیرراس نگاهش دارد. تنها صف آخر مانده که تصمیم می‌گیرد برگردد مقرر. چند قدمی هم برمی‌دارد ولی منصرف می‌شود. گویا چیزی یادش آمده که می‌کشانش آن طرف. پا سست می‌کند و با یک عقب‌گرد سریع

خودش را می‌رساند به ابتدای صف اول. اینبار ولی با دقت و وسواس بیشتری افراد را برانداز می‌کند. گاهی هم می‌ایستد و بعضی‌ها را خوب از نظر می‌گذراند. اولین کسی که استنطاقش می‌کند پیرمرد کوژیده‌ای بود که از میان کوهستان و دل رماهش جدایش کرده بودند. گله‌اش را هم فرستاده بودند آشپزخانه. پیرمرد رمقی برای ایستادن نداشت ولی مجبور بود جلوی فرمانده قامت نگه‌دارد. چند ردیف پایین‌تر، دومین نفر را با مشقی‌اش نوازش می‌کند. جوانکی بود که از دیگر هم‌زمانش جدا افتاده بود و سه روز در دشت و بیابان بی‌جیره و غذا راه گم کرده بود و آمده بود تا افتاده بود گیر عراقی‌ها. ردیف دهم و یازده را که رد می‌کند، نیم‌نگاهی هم به عباسی می‌اندازد. نیش عباسی باز بود. مثل اینکه خوشش نیامده باشد از او هم عبور می‌کند تا می‌رسد عمو رحمان.

عمو رحمان با آن قد نخراشیده‌اش مثل سیبل تیراندازی ایستاده است روبرویش و تکان نمی‌خورد. سرهنگ‌نگاهی به قد و قواره بلند او می‌کند و سر می‌تاباند تا می‌رسد به هداوند.

تکان سیبل‌هایش کمی موج می‌زند و لب‌هایش بی اختیار کمانه می‌زنند. گویا آشنایی را پس از سال‌ها به یاد آورده که از نامش می‌پرسد.

- حسن، آقاگل. محمد.

این اسم چیز رابه یادش نمی‌آورد. برایش مسلم می‌شود که این اسم را جایی نشنیده ولی به دلش می‌افتد این چهره آفتاب‌خورده با آن اندام ورزشی و چهره‌شانه را یکجایی دیده است. با مکث کوتاهی رد می‌شود و بی‌وقفه می‌رود تا ته صف و از همانجا پا تند می‌کند

تا پشت سیم خاردار اول. انگاری چیزی به یاد آورده که دوباره برمی گردد طرف اسرا و راست نگاه می کند به صف آخر که در میان دیگر صف ها گم می ماند. به نظرش چیزی آشنا وجود دارد که او را به فکر وا داشته است. چیزی در نهاد حسن آقا گل بود که ذهنش را مشغول کرده است. باید آنرا پیدا می کرد. شم پلیسی اش هیچگاه به او دروغ نگفته و می داند که اینبار هم حق با اوست.

ستوان عدنان را با اشاره می خواند و در انتهای صف به مردی قوی جثه و تنومند اشاره می کند که از همان فاصله خیره نگاهشان می کند. ستوان پا می کوبد و با یک عقب گرد سریع و با چند گام بلند خودش را می رساند به دفتر فرماندهی. پله ها را دوتا یکی طی می کند و توی اتاق ناپدید می شود.

دیری نمی گذرد که با پوشه زردرنگی توی قاب پیدایش می شود. لبخند موزیانه ای دارد اینبار.

سرهنگ هم همانجای قبلی پا دور می گرداند تا ستوان به او برسد. رسیده یا نرسیده پوشه را می دواند توی دستان سرهنگ. سرهنگ اما از او شتابش بیشتر هست که بدون فوت وقت بازش می کند و چشم می دواند داخلش. روی صفحه اول که عکسی از آن اسیر صف آخر به چسبیده بود. درست بالای صفحه سمت چپ. بعد از این همه سال با آن عکسی که روزهای اول از او گرفته بودن فرق زیادی نکرده بود. جز آنکه کمی موهای کنار گوشش خاکستری شده بود و چند لاخ مویش به سفیدی می زد. چند صفحه اول را با ولع چشم می چرخاند.

خنده شیطنت آمیزش گوشه لبش نقش می بندد. یاد موضوعی می افتد که برایش جذاب بوده است. همانطور که خیره به پرونده

می‌گیرد، خیلی سریع آن را تورق می‌کند. به نظر می‌رسد لابلای آن دنبال مطلب خاصی هست که آنها را با ولع می‌جود. دستانش بی‌هوا ورق‌ها را یکی‌یکی می‌چرخند تا می‌رسد به برگ آخر.

چشم می‌کشد پایین ورق و زل می‌زند به امضاء پای آن. قلبش فشرده می‌شود. امضاء سرگرد خطیر را می‌شناسد. خودش بود. آن را همان موقع که منتقلش کردند به رمادیه دیده بود. احتمال می‌دهد احساس خطر کرده بوده برای جایگاهش که دستور انتقال او را صادر کرده بود. از اول هم از او خوشش نیامده بود. بخصوص زمانی که نتوانسته بود ثابت کند که این اسیر کس دیگری هست جز آنکه خودش می‌گفت و دیده بود که رفتار سرگرد کمی تغییر کرده است. خودش چنین وانمود نمی‌کرد ولی می‌شد از رفتار سرد و کنایه‌آمیزش حدس زد که برایش نقشه دارد. مامورلکی بود این سرگرد خطیر. هیچوقت از ناصحه‌اش نمی‌توانستی حدس بزنی چه نقشه‌ای در سر دارد و آدم تو دار و زرنگی بود.

از آن آشنایی همیشه‌گیش هم کاری بر نیامده بود. به ستاد هم نامه نوشته بود و تقاضای لغو ماموریت جدید را کرده بود. ولی سنبه سرگرد پرزورتر آن بود که به حرفش گوش کنند. آن‌زمان دلش می‌خواست دستش به مسبب این مشکلات می‌رسید و دلی از عزا درمی‌آورد. حتم که اگر قدرتش را داشت با خاک یکسانش می‌کرد. می‌فرستاد جایی که بقول خودشان نی می‌زنند.

به دوستان سابقش در اردوگاه هم نمی‌شد اعتماد کند. چه بسا خبرچینی سرگرد خطیر را می‌کردند و او را می‌فروختند. از این دست لو دادن‌ها زیاد بود. حالا هر کدام به دلایل خودش. یکی برای آنکه

پست و مقامی بگیرد و یا حتی برای چند روز مرخصی بیشتر. با زمان کمی هم که برای رفتن داشت نمی‌توانست از کسی داخل اردوگاه یاری بگیرد. شاید از جبار سینگ. به او هم فکر کرده بود. چانه‌اش را خاراندۀ بود و با خود گفته بود به او هم اعتمادی نیست. خائن‌تر از او سراغ نداشت. او هم میهنان خودش را هم فروخته بود، برای چند روز زندگی سگی میان اسارت، چه برسد به او. با او که قرابتی نداشت. شاید از او هم بیزار بود. اصولاً فقط خودش را دوست داشت و بس. استواری بود که از همان روز الو ژپذیرش شده بود برای اینجور کثافت‌کاری‌هایی که از او می‌خواستند. هم وطنانش را هم فلک می‌کرد و گاهی هم می‌بست‌شان به آپولو.

به خودش که می‌آید می‌بیند که وسط مقر ایستاده است و بقدری در اوهام خودش غرق هست که ندیده است که ستوان کنارش، خیره مانده است به او و همو هم ممکن هست راپرتش را بدهد. خودش را جمع و جور می‌کند و همزمان که پوشه را بطرف ستوان می‌گیرد، سینه‌اش را صاف می‌کند و مشقی‌اش را رو به بالا نگه می‌دارد و تکان می‌دهد رو به جلو به علامت آنکه برویم.

- قربان ...

به ستوان نگاه می‌کند که با سر به ردیف صف‌ها اشاره می‌کند. باید فکری به حال آنها می‌کرد که آنجا زیر زل آفتاب ایستاده بودند. نمی‌داند چه زمانی آنجا بوده‌اند. ولی از این پا و اون پا کردن گاه‌گاه آنها می‌تواند حدس بزند که حال خوشی ندارند. اگر به او بود دلش می‌خواست ساعت‌ها همانجا نگه‌شان بدارد. اما خوب می‌داند در این شرایط تصمیم درستی نخواهد بود. ممکن بود یک شیرپاک خورده‌ای

گزارشش را می‌داد و یا صلیبی‌ها موی دماغش می‌شدند. در هر حال برای جایگاه و پستی که داشت ریسک خوبی نبود. از بالا دستور داده بودند که با اسرا مماشات کند و نگذارد اعتراض خاصی دیده شود. باید این ایام آخر تبادل را باخیر و خوشی سپری می‌کردند. این دستور سیدالرییس بود و باید اجرا می‌شد.

نگاهش را از اسرا به طرف ستوان حمید برمی‌گرداند و دستور راحت‌باش را با اشاره می‌دهد. سپس معطل نمی‌کند و با گام‌های بلندی به سمت دفترش می‌رود.

دستور راحت‌باش که از بلندگو شنیده می‌شود، نفس تازه‌ای می‌گیرد اردوگاه و سکوت شکسته می‌شود و همه می‌نشیند جایش. صف‌ها دیگر آن حالت اولیه را از دست داده‌اند که هر کسی هر جا دلش بخواهد می‌رود.

هداوند اما آن آدم چند لحظه قبل نیست. دلش افتاد به قلیان. نمی‌دانست با این قلب افتاده به جوش را چه کند. براحتی صدای ضربان قلبش را می‌تواند بشنود. انکار نمی‌کند که با دیدن این ستوان سابق اینجوری شده است. هر چی هست به او مربوط هست. آن پرونده‌ای که ستوان حمید آورده بود مال کدام بخت برگشته‌ای بود. نمی‌خواهد بپذیرد، ولی دلش گواهی بد می‌دهد. حتم می‌کند که مال خودش باشد. همان لحظه که چشم در چشم با سرهنگ شده بودند، برق چشمان سرهنگ را دیده بود که تلالو داشت. باید حدس می‌زد این قصه سر دراز دارد. آیا شناخته بودنش. نمی‌داند. فعلا که از سرش گذشته بود. این دیدار ربطی به کابوس دو سه شب قبلش داشت. نکند آن کابوس می‌خواهد تعبیر شود.

آهسته بسوی دیوار بلند آسایشگاه می رود و همانطور که کمر می‌سپارد به دیوار سیمانی آن با خودش زمزمه می‌کند: این تاعون از کجا پیداش شد.

دستی شانه راستش را نوازش می‌دهد: خیلی رفتی تو لک هداوند.. می‌داند کیست. مثل همیشه سنگ صبوری می‌کند این عمو رحمان. دستان مردانه‌اش را می‌شود از بین هزاران دست شناخت. پهن و بلند. نصف شانه‌اش را گرفته است و فشاری می‌دهد: این دنیای نامروت مجال نفس اگه بده چند صباحی دیگه رفتیم اون طرف این سیم‌خاردا‌های توپی بلند که روی هم جمع شده‌اند.

دلش نمی‌خواهد با مجادله کند. او را مثل برادری دوست داشت که شاید هرگز نداشته است. با آنکه راننده بیابان بود ولی نفسی گرم و سخنانی ژرف داشت. کلمات را با ته لهجه کردیش به سبک تهرانی‌های اصیل، جویده جویده می‌گفت تا خوب به یاد سپرده شوند. هر حرفی را نمی‌زد. ولی اگر می‌گفت، کاری بود و قشنگ. اصلاً در حرف‌هایش عرفانی خاص نهفته بود که نشان از زندگی جهانگردی او داشت. به همه جا سفر کرده بود. از ارمنستان به بلغارستان و از آنجا هم تا قلب اروپا رفته بود. همه جا را سیر کرده بود و خیلی‌ها را می‌شناخت. آدم جهان‌دیده‌ای بود.

روز اولی که آمده بود اردوگاه فرستاده بودنش آسایشگاه چهار. دلیلش را نمی‌دانستند، ولی هر چه بود هر کسی را نمی‌فرستادند این آسایشگاه و معمولاً کسانی را می‌فرستادند که یا بسیجی بودند و یا بقول آنها جندی خمینی صدایش می‌کردند.

این هیکل گنده که نماز نیمداری هم گاهی می‌خواند را چه به آسایشگاه مشاگل. این اسم را عراقی‌ها روی آسایشگاه و یا قاطع‌هایی گذاشته بودند که بیشتر آنها، بچه‌های مذهبی و حزب‌اللهی بودند. مشاکلی از نظر بعضی‌ها مساوی بود با دردسر. چیزی شبیه جرم و هر اتفاقی که می‌افتاد اول از همه می‌آمدند سر وقت آنها.

آمدن عمو رحمان هم خالی از لطف نبود. تا چند وقتی شده بود نقل مجلس و همه از او حرف می‌زدند. ابتدا که حدس می‌زدند جاسوس باشد و برای خبرچینی فرستاده باشندش. بعد که رفتار مردانه او را دیدن و سخنان عارفانه‌اش را شنیدن، مجذوبش شده بودند و کم‌کم شده بود آچار فرانسه آسایشگاه. توی هر کاری کمک حال بود.

او هم بقدری با دیگران انس گرفته بود که منشش هم شده بود عین آنها. نماز اول وقتش ترک نمی‌شد. آب‌شخور سبیل‌های بلندش را هم کمی کوتاه کرده بود و شده بود شکل بقیه. اگر کسی وارد می‌شد تنها بخاطر قد بلندش او را می‌توانست تشخیص دهد.

چند باری هم بخاطر بچه‌های کم سن و سال تر و یا زخمی‌هایی که جانی برای خوردن کابل نداشتند، افتاده بود به مشجاره با عراقی‌ها. سپر بلای‌شان شده بود. و عراقی‌ها هم از خجالتش در آمده بودند.

رحم به هیکل قوی و جثه سترگش نکرده بودن و تا جایی که می‌شد زده‌بودنش. اما او باز جا خالی نکرده بود همان راه را رفته بود. حتی یکبار بسته‌بودنش به آپولو و میان آسمان و زمین چرخانده‌بودنش و با کابل و سیم زده‌بودنش. چندین نفری. اما او آخر نگفته بود و تسلیم نشده بود و پرچم سفید هم بلند نکرده بود. وقتی هم که آوردنش آسایشگاه، ده نفری بزور جنازه می‌چاله و زخمیش را برده بودن داخل.

اما زودتر از آنکه تصور می‌رفت خوب شد. خوش بنیه بود و قوی. بعدها گفته بود که از همان روز اول که برده بودنش اتاق هشت، می‌خواستند مجبورش کنند که با آنها همکاری کند که نکرده بود. روح بلند کردستانیش نگذاشته بود که بپذیرد. واقعا مثل کوه‌های اورامانات بلند بود قوی.

- ها ... چت شده که یخ می‌زنی؟

می‌داند که نمی‌تواند به او حرف نامربوط بگوید. آنقدر دنیا دیده بود که از ناصحت می‌خواند. نمی‌توانستی از دستش فرار کنی.

- دلم گرفته عمو رحمان...

در جایش جابجا می‌شود عمو رحمان، می‌پرسد: دلت مثل خورشید باشه عمو جان ... پس برای چی؟

- از وقتی این سرهنگ رو دیدم یه جور یه شدم ...

عمو رحمان طوری دست می‌گرداند طرف مقر که انگاری سرهنگ همانجا نزدیک‌شان ایستاده است و دارد نشانش می‌دهد. می‌پرد وسط حرفش: مگه چیزی گفت این خانه خراب؟

- چیزی که نه .. ولی نگاهی کرده که نمی‌شه ازش بگذرم

نگاه می‌گیراند از چشمان عمو رحمان و ادامه می‌دهد: بدجوری سریش شده تو جونم ...

- غمت دم کوزه ... بدش بیرون تا حناقت نکرده ...

- نقل این حرف نیست عمو... پس واسه چنه؟

- این بابا رو می‌شناسمش ...

- خب ...؟

- خب همین دیگه ...

جرات نمی‌کند نگاه به نگاه عمو رحمان بدهد و همانطور که سر به زیر دارد پاسخ می‌دهد: بدجوری تو قرق این بابا بودم بعد انگاری فهمیده باشد که عمو رحمان از حرف‌هایش چیز متوجه نشده باشد که ادامه می‌دهد: بر می‌گرده بهمون روزای او. ولی که آوردنم اینجا.

روی واو اول که مکث می‌کند، ناخودآگاه زیر چشمی نگاهی می‌کند به عمو رحمان که چون عقاب بالای سرش خیمه زده و به او گوش می‌دهد. نمی‌خواهد لرزش صدایش را بفهمد. ولی مگر دست خودش بود. آن روزها را هرگز فراموش نخواهد کرد. زده بودندش تا مرگ. نمی‌دانست آیا باید بگوید یا نه.

آنقدر نزدیک بودند که می‌توانست همه آنچه که در طول این سال‌ها به احدی واگویی نکرده بود را بریزد روی دایره عمو رحمان و خودش را خلاص کند. دندان می‌گزد. نه برای اینکه به او اعتماد ندارد. نه. بلکه بیشتر به این خاطر که می‌داند آنقدر تجربه دارد و آنقدر آموزش دیده که نباید حرفش را از سینه بیرون کند. حتی پیش آدمی مثل عمو رحمان.

سال‌های اسارات توی این بیغوله ناچسب از او مرد دیگری ساخته بود. دیگر نمی‌توانست ب راحتی حرف بزند. چه بسا ماه‌ها حتی چند کلمه‌ای بیشتر نگفته بود. بخصوص وقتی که اوضاع اردوگاه می‌ریخت به هم. این عادت را از زمانی که توی آن دخمه انفرادی انداخته بودندش یاد گرفته بود. آن روزها از یک طرف بدترین روزهای تنه‌ایش بود و از یک طرف فرصتی بود برای فکر کردن.

به همه چیز فکر می‌کرد. از کودکیش تا آن زمان که افتاده بود به چنگ عراقی‌ها و تا زمانی که از فرط نمناکی و نموری انفرادی افتاده بود به سلفه. خس خس نفس‌هایش را هم می‌شنید. شاید دردناکترین لحظات را با یاد خانواده‌اش تجربه کرده بود. کم‌کم رویاهایش را جایگزین کرد. امیدوارش می‌کرد. خودش را می‌دید که می‌تواند با پسرش توی دل بادهای دشت ورامین بدود. بعضی وقت‌ها صدای خنده او را هم می‌شنید. نه اینکه وهم گرفته باشدش. نه. بلکه بواسطه این بود که آن را بارها در ذهنش مجسم کرده بود و شده بود یک پرده‌ای از وجودش که تا آنجا همراهش آمده بود.

بازسازی آن لحظات احساس شادی ریزی در وجودش می‌ریخت. این لحظات را دوست داشت. بخصوص وقتی که همسرش هم آنجا بود. میان رویاهایی که نمی‌دانست کی محقق می‌شود. هر چه بود در آن زندان تنگ و تاریک نجاتش می‌داد. از بچگی از اتاق تنگ تنفر داشت. خفگی بهش دست می‌داد. آنجا بود که فهمید می‌توان رویاهایش را با همه چیز گره بزند. حتی آجرهای کثیف و دندان‌دانه دندان‌ده دیوار انفرادی. اگر این حرف به یک نفر می‌گفت، شاید با لبخندی از کنارش رد می‌شد تازه اگر مسخره‌اش نمی‌کرد. ولی یاد گرفته بود که خاطرات و رویاهایش را به آنها در میان بگذارد و گاهی هم اگر می‌شد خوشی‌هایش را با آنها تقسیم کند. برای‌شان اسم هم گذاشت بود. همه اسم‌های خوبی که می‌دانست را ردیف کرده بود کنار هم و به آنها داده بود. حتی یکی را گلی‌خانم گذاشته بود. مضحک می‌آید. ولی در آن شرایط شاید این اسم به او جان می‌داد.

زنی صورت مهتابی که از تنگ غروب، شاید هم چند ساعتی مانده به گم شدن خورشید، زیلوی سقزیش را پهن می کرد جلوی در حیاط و منتظر یک نگاه آشنا، خیره می ماند به رهگذرانی که گاه و بی گاه از کنارش رد می شدند. تالم روزگار هم نتوانسته بود قامتش را کوژ کند. عین سرو می خرامید با آن سن بالای هشتاد سال. پیرزن مهربان همسایه که در دوران کودکش همیشه با لبخندی او را روانه می کرد. هر وقت هم که از کرمانشاه برایش شیرینی می آوردن هم به او می داد. کاک های پیرزن مثل خودش بوی زندگی می داد. شیرین بود و طرد. بوی دشت و دمن و صحرا می داد. بوی تمام چیزهای خوبی که او بیاد داشت.

اینبار جواب عمو رحمان را داد، اما جوری که انگار با خودش در دل می کند: خودمم نمی دونم چه مرگمه ...

نیم نگاهی می کند به عمو رحمان که هنوز منتظر مابقی حرف هایش سیبل به دندان می جود. ادامه می دهد: از وقتی این سرهنگ رو دیدم یه چیز ته دلم گر گرفته ...

عمو رحمان نه می گذارد و نه برمی دارد و می پرد وسط حرفش: تمام دردت اینه ...

از این حرفش تعجب کرده است که بی اختیار بر می گردد طرفش و می گوید: نمی تونم خودم رو جمع و جور کنم عمو ...

مکثی می کند و پی می گیرد: تو این چند سال اسیری و غربت، وقت های زیادی بوده که دلم ربخته بود بهم. حالا بر هر دلیلی. حتی خودم رو هم از یاد برده باشم. ولی اینبار خیالی شدم که کمی فرق می کنه ...

- آدم مثل دیگ جوشان می‌مونه عمو جان ... حکایت سیر و سرک‌س ... یه وقت‌هایی می‌شه که دلت می‌خواد بزنی به کویر ...

بعد آهی می‌کشد. انگاری دل او هم کمتر از او تنک نیست که ادامه می‌دهد: گاه‌گذاری باید خودت رو هم فراموش کنی ... نه برای اینکه یه آدم دیگری بشی ... نه ... فقط برای اینکه سنگاتو با خودت وا بکنی ... یعنی بینی چند مرده حلاجی ... مال اینه که بفهمی می‌تونی روی پاهات بایستی یا نه ... در واقع عیارت مشخص می‌شه توی این معرکه نفس‌گیر...

- داستان من یه چیز دیگه‌س

- خب بریز رو قالی، ببینیم می‌تونیم رو هم بریزیم مغزآمون رو ... حلش کنیم.

با خودش فکر می‌کنه چقدر این مرد بزرگه. در عین حال که خودش کوله‌باری از غم روی دوشش سنگینی می‌کنه باز دنبال حل ماجرای یکی دیگه‌ست. خنده دلمرده‌ای می‌نشیند کنج لبش. بی‌هوا کمی آرام شده است که افتاده است به وراجی و دارد راز دلش را به او می‌گوید. از او بعید بود که جلوی کسی اینقدر خلوتش را عریان کند. خودش هم می‌داند که اینکار برخلاف عادت و مرامی هست که اینجا به آن خو گرفته است. ولی چه کند که دلش افتاده به تپش و تا خودش را بیرون نریزد دست از سرش بر نمی‌دارد.

- می‌گم عمو رحمان به نظرت می‌تونیم برگردیم..

عمو رحمان مجالش نمی‌دهد و با یک «های» بلند نگاهش می‌کند: ها ... بله ... حتم که می‌رویم . این چه سوالیه دیگه ..

- خدا از دهنش بشنوه

- معلومه که بر می‌گردیم ... سرت رو بالا بگیر پهلوان ... اینجا جای بست نشستن دم در ناامیدی نیست... باید رویاهات رو دنبال کنی تا بررسی بهش ... من از این بدترش رو هم دیدم ...

نمی‌خواهد روی حرف عمو رحمان حرفی زده باشد. حتم می‌کند که خاطرات بدی توی ذهنش دوباره جان گرفته که این مصیبت را کهنتر از اونا می‌داند. می‌گوید: نمی‌خواستم مکدر کنم عمو ...

- مکدر ؟

این را با حالی می‌پرسد که انگاری از جایی تاریک یک هوایی به زور بیرون کشیده باشندش و نور پاچیده شده باشد به صورتش که با تعجب واگویه کرده بود: مکدر نکردی جوون ... زندگی گاهی بالاست، گاهی هم می‌خزه پایین ... تو هر دو حالتش پر از تجربه‌س برای آدم چیز دان..

- اینو می‌فهمم .. ولی غوغایی شده دلم...

- دلی که نمک نپاشیده باشند روی زخمش که دل نیست ... شتریه که سه قاپ روش بار زده بشند .. برای مرد شدن باید بگذورنیش از سرت ...

با تاکید جواب می‌دهد: شما می‌گید عمو .. ولی نمی‌شه .. دلم شور افتاده ... انگاری چند نفر دارند توش رختاشون رو چنگ می‌زنند...

- گفتم که بد به دلت را نده .. کمی رویاهات رو دنبال کن .. به فکر زنت باش ، پسرت رو بغل کن، موهای دخترت رو رقص بده تو باد ... با این خاطرات زندگی کن...
- بی مقدمه می پرد وسط حرف عمو رحمان: نمی تونم ...
- مایل نیست این حرف بزند و می زند. وقتی تعجب عمو رحمان را توی چشمانش می بیند، ادامه می دهد: فصل رویاهام گذشته ... اونقدر دmq این احساسم که دیگه بهشون فکر نمی کنم ... شاید بخاطر اینکه خوابهام هم شدن کابوس ...
- این که طبیعیه توی این وقتا آدم کمی حیرونی بگیره ...
- می گم کابوس می بینم شما میگی حیرونی ...؟
- پیرمرد دستی به چانه اش می گیراند. حالا تفهیمش شده که داستان دیگری دارد این مرد. بدجوری عذابش می دهد این حس. می گوید: مگه چی دیدی که ذهنت رو پریشون کرده عموجان ...
- قدیما عادت داشت که خوابهای بدش را بلندبلند بگوید تا اثرش از بین برود. باورش اینطوری بود که خواب بد را باید با گفتنش ضربه فنی کنی تا برود. اما خوابهای خوبش را نمی گفت. می گذاشت تا تعبیر شوند و بعد آن را بازگو می کرد. دعا می کند اینبار هم همین اتفاق بفتد و اثر خوابش مثل همان کابوسی که دیده بود بیفتد از اثر و برود همانجایی که از آنجا آمده بود.
- پدرش این کابوسها را نتیجه ذهن کلنجاری می دانست که یک جایی آن بیرون برایش نقشه کشیده بودند. مادرش اما ریشه آنرا با شکم پر خوابیدن می دانست. هر چند خودش هم باور نداشت. مجال نمی داد چادرش را می بست دور کمرش و جلدی می پرید

اسپند را می‌ریخت روی اجاق و شعر اسپند یک دانه دانه می‌خواند. تا هزارش را هم کور نمی‌کرد دست نمی‌کشید. دلش برای اسپند دود کردن مادر هم تنگ می‌شود. حتم می‌کند اگر بود سراسر اردوگاه را با اسپنددان یکسره می‌دوید. نه یک دور. شاید صد دور تا کور کند چشم نابکاری که کابوس زده بود. می‌گفت؛ نحوست چشم ناپاکی دنبالته ..

- دو سه شب پیش دیدم ..

- خب ...؟

چشم می‌گرداند سمت عمو رحمان و زل می‌زند به چشم‌های درشت و میشی او که گشادتر شده بود: خواب دیدم توی یه جایی گیر افتاده بودم ..

- کجا بود ..؟

- جاش رو نمی‌دونم .. یه جایی توی این دنیای برهوت... با دیوارهایی که تو فلک گم شده بود ...

- حالا چه کار کردی ...؟

- هر چی دویدم تا راهی پیدا کنم بیام بیرون نشد. دیوارهای بلندی چمبره زده بود دورم و هیچ دری نداشت. جز همون سمتی که گرد و خاک پاشیده بود تو هوا. تا اینکه دیدم از دور گرد و خاکی اومد طرفم

پیرمرد کنجکاو نگاهش را دوخته بود به لب‌های هداوند.. می‌خواست هر چه زودتر بریزد بیرون درونش را و بفهمد چه چیزی ذهنش را کابوسی کرده است: خب ..؟

- همینطور که نزدیکتر می شد بزرگتر هم می شد تا رسید به دویست، سیصد متر که دیدم چندتا گراز از دل گرد و خاک زدن بیرون و مستقیم آمدند طرف من
- گوش‌های عمو رحمان تیزتر می شود که ناخودآگاه می گوید: ...گراز...
- بله ... گراز ..
- چندتا بودن ...؟
- هفت هشت تایی بودن.
- عمو رحمان با دستش شروع می کند به شمردن . به هشتمین عدد که می رسد می پرسد دقیقا چندتا ...؟
- فکر کنم هفت تا.
- دوباره شروع می کند به شمردن. انگشتانش به ترتیب جابجا می شوند تا می رسد به عدد هفت و همانجا می ماند. چیزی به ذهنش چسبیده و تنهایش نمی گذارد. این کابوس با این تعاریفی که او داشت معنای دیگری را برایش تداعی می کند. ناقافل سوال می کند: رنگ شون چی بود عمو جان ... ؟
- تا جای که می دونم تیره بودن ... شاید هم سیاه ... شاید هم هم سیاه بود و هم خاکستری ...
- چشمان منتظر عمو رحمان را که می بیند خودش ادامه می دهد: اصلا چه فرقی می کنه چه رنگی بودند و یا چندتا بودن ... مهم اینه که هر جا رفتم سریش شده بودن و دنبالم می اومدن .. صدای نفس هاشون رو هم می شنیدم ... هرم گرمای دهانشون رو هم روی تنم حس شون می کردم ... بدجوری ترسیده بودم ...

هداوند به اینجا که می‌رسد سکوت می‌کند. پیرمرد تاب نمی‌آورد
و می‌پرسد: بعدش ...؟

- بعدی نداره ... از خواب پریدم ... کل لباسام خیس شده بود
از عرق ... بدنم تب‌دار شده بود. اونقد داغ شده بودم که
نپرس ... اول تو شک بودم .. وقتی کمی در اومدم بلند شدم
نشستم و همانطور که به دیوار پشت سرم تکیه می‌دادم به
کابوسی که دیده بودم فکر کردم ...

- نتیجه‌ای هم گرفتی ...؟
- راستش تا امروز که خبر پذیرش صلح ر و شنیدم، فراموشش
کرده بودم.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌دهد بیرون. اضافه می‌کند: تا اینکه
این سرهنگ استخبارات رو دیدم ...

پیرمرد مزه‌مزه می‌کند حرفش را و دل می‌زند به دریا تا شاید
بتواند از این کابوس خلاصش کند، می‌گوید: این خواب اگر
صادق هم باشه نشون می‌ده که بدجوری با فکر خوابیده بودی ...
زیادی ذهنت رو پریشون اینا نکن عزیز برادر ..

- خیالی شدم عمو رحمان که این دوتا با هم ربط دارند ... اینو
نه اینکه بخوام از خودم در بیارم .. دلم گواهی می‌ده...
شورش شده توی این لاکردار... یه حس قریب کنج دلم لونه
کرده که بیا و ببین ..

اولین بار بود تو طول این نه سال که اینجوری حرف می‌زد. با
خودش می‌شمارد؛ نه سال...

چنان این نه سال را کشیده می‌گویند که انگاری هر سالش صدسال و هر روزش یکسال بود.. کم‌کم تازه ... دست کم رو گرفته بود برای تلاطم‌ها و سختی‌هایی که به سرش آمده بود. سر که می‌گیرد بالا، چشمانش قاب می‌شود توی چشمان زلال عمو رحمان که هنوز همانجا بی تکلف نشست بود و بر و بر تماشایش می‌کرد. یاد شعری می‌افتد که نمی‌دان مال کیست و می‌خواند: می‌رفت و ندانست که از دفتر ایام هر فال که بی‌دوست زدم، در بدری بود.

نگاه حاج و واج پیرمرد را که می‌بیند، دم می‌گیرد: ... خوش بودم و دلبسته فردای خوش خویش ... کز دوست همه وعده من همسفری بود.

عمو رحمان تحمل نمی‌کند: بسه دیگه ... از بس چرخ خناسی زدی یادم رفت که کمی شادی کنیم. از این اخبار خوشی که سالهاست منتظرش هستیم....

هداوند هم دیگر نمی‌خواهد حرف‌های گذشته‌اش را بازگو کند. آنچه که باید می‌گفت گفته بود. احساس سبکی می‌کرد. شاید هم با این گفتن اثر کابوس را بی‌اثر کرده باشد. به دلش نورکی می‌تابد و با خودش می‌گوید: حتما که همین‌طوره.

با یا علی‌گویی عمو رحمان او هم بلند می‌شود و با هم به سمت آسایشگاه حرکت می‌کنند. بدون هیچ حرفی یا سخنی، کنار هم می‌روند تا دیوار سیمانی آسایشگاه که حالا سایه افتاده بود.

ارشد آسایشگاه می‌آید بیرون و سینه به سینه می‌شود با آنها. با یک نگاه در می‌یابد که اوضاع آنجور که باید باشد نیست.

- کشتی‌ها ت غرق شدن داش حسن؟
- هان ... چی .. کشتی ...؟
- منقطع حرف می‌زند. محمدی پایی‌اش می‌شود: آره .. می‌گم نکنه ... رفتی اتاق هشت و برگشتی که زدی به خلوت خودت؟...
- اتاق هشت کجا بود حسن جان .. با عمو رحمان اختلاط می‌کردیم.
- محمدی می‌فهمد نمی‌خواهد راستش را بگوید که با کف دست به آرامی می‌زند به شانه هداوند: دیگه ما غریبه شدیم حسن آقای گل؟
- نه داداش گل .. گفتم که داشتیم با عمو رحمان حرف می‌زدیم . یاد شهر و دیار کردیم و کمی ریختیم بهم .. همین.
- محمدی طوری نگاه‌شان می‌کند، که انگاری باور نکرده می‌گوید: ...همین؟...
- روی همینش مکث می‌کند و می‌گوید: بابا دست خوش .. بعد از این همه سال که جلوت شاگردی کردیم می‌خواهی بگی حالا دیگه نمی‌شناسمت، که با این یک کلمه فسخس می‌کنی... یعنی ختم کلام...؟
- هداوند می‌رود تا بگوید الان وقت حساب کشیدن نیست که محمدی مجالش را می‌برد: یه لحظه خودت رو تو آینه نگاه کن ... ببین تو چه حالی افتادی.
- کلافگی می‌پیچد توی دست و پایش. تا بحال عمو رحمان کم بود حالا افتاده بود گیر این هم‌بندی سمج دوست‌داشتنی.

- والله باللّٰه چيز نشده .. گفتم كه ياد خونه كرديم ... دلمون هري ريخته بهم.

محمدي طوري به عمو رحمان نگاه مي كند كه شايد توي سگرمه هاي او داستان را بكشد بيرون. عمو رحمان شانه مي كشد و همانطور توي سكوت خودش كناري ايستاده ، يك دست به ديوار و يك دست شال كمر كرده، گوش مي تاباند تا بهتر صدا آنها را بشنود.

چهار چشمي آن دو را مي پاييد. جواب كه نمي گيرد دو باره مي گويد: يعني يه سفر رفتي تا ورامين و برگشتي، نجسبيد بهت ... رو دلت بختك افتاد ...

اضلا نمي خواهد دوستش را اينجور پكر ببيند. از طرفي هم دلش نمي آيد او را در نگرانش شريك كند. او را سال هاي سال هست كه مي شناسد. با هم آمده بودند. بهتر است بگويم با هم آورده بودندشان. هر دو توي يك منطقه اسير شده بودند. منتهي در دو نقطه مختلف. تا اينكه آورد بودندشان موصل. اينجا هم از شانس خوب شان فرستاده بودندشان يك آسايشگاه و شده بودن دو جسم در يك بدن.

حالا هم نمي خواست بي جواب پا پس بكشد. چشم هايش دو دو مي زند روي لب هاي او. هداوند هم همين حس را دارد. مي گويد: به جان حسن هر چي گفتم عين واقعيته... مي گه نه از عمو رحمان بپرس..

بعد رو مي كند به عمو رحمان و مي پرسد: غير اينه عمو ؟ ...

- غير اين كه نه ...

آخر جمله‌اش را که می‌کشد، گوش‌های محمدی تیز می‌شود. شصتش خبردار می‌شود خبری هست که به او نگفته‌اند. می‌پرد میان سخن عمو رحمان: شل گفתי آخرش رو خان عمو .. یه چیزی ته زبونت مونده که برای گفتنش داری زیر لب، مزه‌مزه می‌کنی ...

عمو رحمان می‌آید چیزی بگوید که مجالش نمی‌دهد: ببین عمو یک کلام ختم کلام ... یه چیزی بگو که منم حالیم بشه تو سر این رفیقمون چی می‌گذره.

عمو رحمان پا راست می‌کند و قد می‌کشد. می‌خواهد بهتر حرفش را بزند: راستش رو بخواهی این رفیقمون خیالاتی شده محمدی نمی‌فهمد منظورش چیست که سوال می‌کند: خیالاتی دیگه چه صیغه‌ای ؟ ...

- خیالات از صیغه فعالات و از ریشه بن خیال و ماضی خيله می‌آد ..

این آخری را از خودش فی‌لبداهه می‌سازد. شاید می‌خواهد از تیرراس چشمان محمدی در برود که با این شوخی پشمکی، جاخالی داده باشد. دوستش را بیشتر از اینها دوست دارد. دلش می‌خواهد نگذارد از دستش ناراحت شود. ولی الان را وقت مناسبی برای پیگیری این بحث خسته کننده نمی‌داند. دلش می‌خواهد هر طوری هست از این بحث بی‌نتیجه رها شود. نگاه کنجکاو محمدی را می‌بیند ترجیح می‌دهد حرف دلش را بگوید: ببین کاکا ... من و عمو رحمان از دل تنگی این سفر گفتیم.....

- خب ؟

- خب که خب ... منم یه کابوسی دیدم که کمی نگروم کرده بود ...
- صداقت را در کلام دوستش می شناسد که می پرسد: خداییش ..؟
- خداییش ..
- این که این همه صغری و کبری چیدن نداشت . از اول می گفتی دل ناگرونی ... خلاص .
- ما هم که همین رو گفتیم ...
- محمدی نچ بلندی می کشد: نه نگفتی. ما رو غریبه دونستی داش حسن گل...
- از سخنانش دلخوری موج می زند.
- نه والله .. فقط خواستم دل نگرونت کنم ... همین ... باور کن ...
- سپس برای آنکه از دلش درآورده باشد، اضافه می کند: یه کابوس خشک و خالی بود که مثل بقیه پر کشید و رفت.
- اینو از اول می گفتی رفیق شفیق ... ببین چه فکریایی نبود که تو کله م چرخ نخورد.
- بعد انگاری حرفی برای گفتن نباشد دست می گرداند گردن هداوند و همانطور که زیر چشمی به عمو رحمان نگاه می کند، می کشدش به بغل. عمو رحمان هم می آید جلو و دستانش را روی شانه آن دو حایل می کند و تکان می دهد. می گوید: پیر شید جوونا ...



پرده پنجم : مثل این مرد

اتوبوس با سر و صدای زیاد وارد محوطه اردوگاهی می‌شود که قبل از آنها نیز از قاطع‌ها و آسایشگاه‌های مختلف اسرا را به آنجا آورده‌اند. جای سوزن انداختن نیست. در هر قسمت، تعدادی صف مجزا از هم را کنار هم قرار دارند و چند سرباز عراقی ما بین آنها به ترتیب ایستاده‌اند تا هر اردوگاه براساس هماهنگی‌هایی که شده به نوبت با همراهی نیروهای صلیب‌سرخ از مرز خارج شوند. با نزدیک شدن نوبت انتقال اردوگاه موصل پنج، دستور حرکت تا گیت خروجی داده می‌شود. هر گیت هفت لاین خروجی دارد که

کنار هر خروجی، دو سرباز با کلاه بره قرمز رنگ ایستاده است و مراقب هستند تا صفاها به نریزد.

صف آسایشگاه چهار که به ورودی گیت می‌رسد، ارشد خودش را به اول صف می‌رساند تا هماهنگی‌های لازم را با نماینده صلیب انجام دهد.

از نا آرامی قبلی کم شده که نفس‌ها هم کمی آرام‌تر می‌زند و ضربان‌های قلب، گویا احساس آرامش و راحتی می‌کنند که کندتر می‌شوند.

پنج نفر اول که از گیت می‌گذرند، سرهنگ سامی می‌رسد به آنها. دو سرباز کنار گیت خیلی سریع سلام نظامی می‌دهند و کنار می‌کشند تا بتواند نزدیکتر شود.

عمو رحمان خیلی آهسته، چنانکه توی دلش زمزمه می‌کند، به آرامی می‌گوید: سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزی برسد ...

نگاه‌ها برمی‌گردد بطرف ابتدای گیت. چند نفری هم که نزدیکتر هستند می‌خندند بجز هداوند که تا چشمش می‌افتد به سرهنگ، شصتش تکان می‌خورد. از آمدن این بوم شوم احساس بدی پیدا می‌کند و سرش را می‌اندازد پایین.

سرهنگ جلوتر می‌آید و چشم می‌دواند به دومین گروه پنج نفره که آماده حرکت بودند. بعد مثل اینکه دنبال کسی باشد تا آخرین نفر را رصد می‌کند. بقیه صفاها را هم از همانجا نگاهی سریع می‌اندازد و دوباره خیره می‌ماند به صفی که آماده رفتن هستند. اینبار تک‌تک چهره‌ها را می‌جوید.

وسطای صف چشمش تیز می ماند روی هداوند که سرش را لاک خیال گرفته است. نگاه خیزابی اش مثل انگل های چسبیده به طعمه، همانجا اتاق می کند.

هداوند سنگینی نگاهی را احساس می کند که از حال و هوای بارانی اش می پرد بیرون و بی هوا زل می زند به سرهنگ. نمی داند چه سرنوشت مخدومی در این نگاه وجود داد که مثل جزام دارد روحش را می خورد. لب هایش تکان می خورد و چشم هایش گیر می کنند توی چشمان سرهنگ. دلش می خواهد آنجا نبود. یا حداقل او نزدیکش نبود. لب زیرینش را می گزد تا صدایی از او شنیده نشود. دلش نمی خواهد اضطرابی که درونش را فرا گرفته در چشمانش و یا حتی در لرزش دستانش دیده شود.

زیر چشمی سرهنگ را می پاید که حالا دستور حرکت را داده است. دو دسته پنج تایی که رد می شوند، می رسد نوبت به آنها که در پنج تای چهارم حالا رسیده اند به گیت.

پاهایش تحمل او را ندارند که سنگینی می کنند. نفر اول و دوم که رد می شوند، شاخ به شاخ می شوند به هم.

سرهنگ اما قرص و محکم مشقی اش را می تاباند روی دست و می فشارد روی سینه او و زل می شود توی دهان و صورتش که از زور خاک به رنگ استخوان مرده می زد. دهانش را کمی نزدیک می کند: وقت رفتن، دلت برامون تنگ نشه هداوند ...

حرفش را نیمه تمام می گذارد و پوزخند می زند: می گم اگر یه روزی دلتنگ شدی، می دونی کجا پیدامون کنی ...

حسی خوبی در صدای دو رگه فارسی و لهجه عراقی‌اش، منتقل نمی‌شود. چشم‌هایش بی هوا دودو می‌زند روی لب‌های سرهنگ که مانند آتش کنج خنده مصنوعی‌اش، زبانه می‌کشد.

سرهنگ می‌افند به حرف: هر چی بود تموم شد ... حالا وقت رفتنه و علیرغم میل نمی‌تونم بیشتر از این ازت پذیرایی کنیم ..

بعد انگاری یاد یک خاطره تلخ آزارش داده باشد که می‌گوید: اعتراف می‌کنم نتوستم اونی رو که می‌خواستم بکشم ازت بیرون ... یه حسی این سال‌ها داره دنبال می‌کنه و ذهنم رو بدجوری شکنجه می‌ده ... احساس می‌کنم در مورد تو اشتباه نکردم و یه چیزی هست که تو به ما نگفتی ... اینو به اون سرگرد احمق هم گفتم ... اما نپذیرفت ... توی این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به خودم بقبولونم که تو همون کسی هستی که گفتم ... این مال امروز و دیروز نیست بعد نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد: داستان تو جزو معدود کیس‌هایی بود که لاینحل موند ...

انگاری آب جوشی رویش ریخته باشند گر می‌گیرد که با مشقی‌اش روی سینه هداوند فشار می‌آورد و می‌گوید: خود تو برام مهم نبودی و نیستی ... ولی نگاه حرفه‌ای من تو رو فراموش نکرد ... می‌دونی بخاطر تو چه اتفاقی افتاد ...

خیره نگاهش می‌کند: بخاطر تو، اون سرگرد خطیر بی‌شرف منو منتقل کرد به سلیمانیه ... می‌دونی یعنی چی ؟ ... یعنی دور از خانواده یعنی قید همه آرزوهاتو زدن ... یعنی رشد و ترقی را فراموش کردن .. یعنی از دست دادن همه اون چیزایی که توی سال‌های خدمت شرافتمندانه، توی مرکز بدست آورده بودی ...

نگاه هاج و واج هداوند را که می‌بیند، پی می‌گیرد: همه اینا بخاطر سماجی بود که روی پرونده تو داشتم ... اینا رو می‌فهمی ... بعید می‌دونم درک کنی .. تو چی می‌فهمی، وقتی دور از خونه و هم‌قطارات، جایی برای گرفتن درجه بالاتر و رقابت با هم درجه‌ای‌ها تو نداشتی ... حسش هم نکردی، چه جوری می‌شه ... یه شبه بلایی سرت بیاد و همه چی آوار بشن روت ...

هداوند از زیر چشم سرهنگ را می‌پاید. دلش می‌خواهد جلوی این سرهنگ استخبارات کم نیاورد و می‌توانست تمام سوراخ و سنبه‌های ذهن زجر کشیده‌اش را بیرون می‌ریخت و خود واقعی‌ش را نشان می‌داد.

نفس، جان می‌کند تا بالا بیاید. این را حس نکرده بود. حتی زمانی که اسیر شد. این موقعیت را جای این درد و دل کردن‌ها نمی‌داند. دلش می‌خواهد رها می‌شد. اگر می‌توانست از این وضعیت بیرون بیاید شاید نگرانی‌هایش هم کم می‌شد. تلاش می‌کند خودش را بی‌خیال و آرام نشان دهد. سبک می‌شود که دهان باز می‌کند برای جواب: ... از یه استوار مهندسی لشگر ارومیه انتظار بالایی داشتید جناب سرهنگ ... اگه از همون روز اول حرف‌های منو خوب گوش کرده بودید این همه مصایب گریبانگیرتون نمی‌شد ...

بعد انگای بخواد شوخی داغی کرده باشد می‌گوید: .. ما که آدرس شما رو داریم ... هر وقت هوس تور گردی کردیم حتما بهتون سری می‌زنیم.

چند نفری از پشت سری می‌زنند زیر خنده. سرهنگ کمی مکدر می‌شود، ولی چون خودش این بازی را شروع کرده ترجیح می‌دهد که نادیده بگیرد.

- حتما که منتظر شما خواهیم بود ... با تشریفات رسمی و خدم و حشم کافی ...

از صدایش پیداست که جمله آخر را با دل ناخوشی همراه با تیک عصبی می‌گوید. هداوند هم می‌داند که جوابش را در لفافه داده است. شاید حرفی برای گفتن نمانده که سرهنگ کمی کنار می‌کشد و با اشاره به دو سرباز کنار لاین خروج، دستور ادامه کار را می‌دهد. وقتی از کنار سرهنگ بدون هیچ کلامی رد می‌شود، دل مرده خنده‌ای کنج لبش می‌نشیند. احساس ریزی هم تو دلش قل‌قل می‌کند که نمی‌فهمد برای چیست.

چند گام بیشتر برنداشته که صدایی آشنا بلند صدایش می‌کند: جناب سرگرد ...

بی‌اعتنایی می‌کند. انگاری نشنیده است. نمی‌خواهد قبول کند که با اوست. با خودش می‌گوید ممکن هست کسی دیگری را صدا کرده باشد.

- جناب سرگرد هداوند ...

اینبار مسلم می‌شود که با اوست. دلش هری می‌ریزد پایین. در این لحظات ناتمام چه کسی پیدایش شده که او را می‌شناسد. نمی‌خواهد با یک اشتباه ساده تمام این سال‌ها را به باد بدهد. ولی دوباره که صدایش می‌کند، بی‌اختیار کمی می‌چرخد به سمت جایی که حدس می‌زند صدا از آنجا آمده است. سرهنگ را هم می‌بیند که مشتاقانه او

را نگاه می‌کند و همه چشم و گوش شده است تا ببیند چه عکس‌العملی خواهد داشت.

نمی‌داند به این پیک بدفرجام چه باید بکند که به نام او رقم خورده است. زمزمه می‌کند: لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ... تف به روزگار نامراد ...

خیره می‌شوند به هم. چهره مرد برایش آشنا می‌آید. حسی در درونش می‌گوید که او را می‌شناسد. می‌داند که جایی قبلا او را دیده است. ولی کجایش را به یاد نمی‌آورد.

زل می‌زند به او و سعی می‌کند بیاد بیاوردش که کیست. هر که بود نمی‌شناسدش، ولی او انگاری کاملاً می‌داند چه کسی را صدا می‌زند. مرد با فاصله کوتاهی ایستاده و دست تکان می‌دهد. مسلم می‌شود برایش که آشنا هست. دلش می‌خواهد می‌توانست دستی تکان می‌داد برایش. ولی چهره متبسم سرهنگ را که به یاد می‌آورد منصرف می‌شود. می‌داند که بدجوری گاف داده است.

ناگهان دو سرباز قدبلند کلاه قرمز، مرد را می‌تکانند و می‌کشندش بیرون از صف. زیر بازوان مرد را می‌گیرند و با خود می‌برند. مرد مجالی ندارد تا واکنشی کند. تکان نمی‌خورد و همراهی نمی‌کند، ولی بین زمین و هوا می‌ماند تا می‌رسند به اتاق کناری و می‌کشندش تو. تمام نیروی ذهنش را می‌ریزد توی کاسه سر و با چشمانش، حریصانه و با اشتیهای سیری ناپذیری همه چیز را می‌بلعد. زمان باز بازی خودش را شروع کرده. گویا دوباره می‌خواهد زجرکشش کند که نمی‌گذرد. یخ زده‌اند این لحظات. لرزشی می‌افتد بر اندامش که موج انداخته تا کف پایش.

صدای جیغ توی اتاق روبرو که بلند می‌شود، می‌جنبید. نگاه می‌دواند. لحظه‌ای چند، مرد را دو نفری می‌آورند بیرون. قاب چشمان‌شان یکی می‌شود. چشمان مرد سرمایه‌ای بود. خون گرفته بود و کبود. پلک نمی‌زند و یگراست نگاهش می‌کند. حس خوبی از این چشم‌ها در نمی‌آید. می‌فهمد که باید منتظر بماند. منتظر یک حادثه تلخ. حادثه‌ای که مثل موربانه جان‌ش را خواهند خراشید.

یکی از آن دو سرباز قدبلند که مرد را برده‌اند به او نزدیک می‌شود و اشاره می‌کند تا همراهش برود. هداوند بی‌اراده بدن‌بالش می‌رود و با اشاره او پشت در اتاق رو به دیوار سیمانی سفید رنگ می‌ماند.

محمدی می‌دود طرف سرباز و با او چند کلمه‌ای رد و بدل می‌شود. نمی‌خواهد بگذارد که ببرندش. از او که چیزی در نمی‌آید خودش را می‌رساند به نیروهای صلیب و سراغ ژنرال ایدن را می‌گیرد. یکی از آنها با چشم کمی آن سوتر را نشان می‌دهد.

ژنرال ایدن سیخ و با هیبت سینه فراخ کرده کمی آنطرف‌تر پشت به او ایستاده و بر تبادل اسرا نظارت می‌کند. گویا هنوز از اتفاقی که در نزدیکی او افتاده خبری ندارد که از دیدن چهره مضطرب محمدی تعجب می‌کند.

محمدی خودش را معرفی می‌کند و تند و سریع آنچه اتفاق افتاده را در چند جمله بازگو می‌کند. ژنرال تامل می‌کند و همراه او بطرف اتاق کناری حرکت می‌کند. سرباز قد بلند دم در، کنار می‌رود تا ژنرال داخل شود. دومین سرباز اما مانع از ورود ارشد می‌شود. به آرامی او را می‌کشد کنار.

دلخوری در نگاه محمدی موج می زند. سرک می کشد. همان سرباز اولی در را می بندد. صدای گفتگوی ژنرال و سرهنگ آرام شروع می شود تا می رسد به مشاجره.

صدا که بالا می گیرد، سرباز دومی اشاره می کند به محمدی تا به جای خودش برگردد. چند گامی را هم بر می دارد. چشم در چشم می شود با هداوند که سرش را کمی چرخانده و او را نگاه می کند. نمی داند چه باید به بگوید. دلش می خواست با یک دستور همه این قائله را ختم به خیر می کرد. از روی ناچاری شانه بالا می اندازد، یعنی که نمی دانم و بالاجبار رد می شود.

هداوند توی ذهنش هزار سوال بی پاسخ دارد. دوباره سعی می کند او را به خاطر بیاورد. روی دیوار روبرو چهره مرد را با دست می کشد. دوباره تکرارش می کند. ناگهان جرقه ای به ذهنش می زند و شروع می کند به یادآوری کسانی که در طول خدمت با آنها بوده است. اسامی و چهره هایی هرچند مبهم و ناواضح ردیف می شوند کنار هم. در بین آنها نیست. یا شاید هست و او پیدایش نمی کند. دلش گواهی می دهد که او را حتما در جای دیده که او می شناسدش. برای یک لحظه چیزی مثل سرب مذاب می ریزد توی وجودش. شک برش می دارد که نکند این هم بازی جدیدی باشد که سرهنگ شروع کرده. ولی چرا اینجا. اینجایی که تا خط پایان فقط فاصله یک سوت باقی نمانده. گیج شده است. چه اتفاقی می خواهد بیفتد.

جند دقیق بعد ژنرال با دلخوری می آید بیرون و سرهنگ هم پشت سرش همراه می شود. تند و سریع قدم بر می دارد. مثل آنست که از

وضعیت بوجود آمده راضی نیست که سرش را انداخته پایین و با عجله حرکت می‌کند.

به اتاق فرماندهی که می‌رسند شاخ به شاخ می‌شوند با ژنرال نظیر فرمانده ستادکل اسرا که همزمان خارج می‌شود. ژنرال ایدن با همان شتابی که آمده ماقع را گزارش می‌کند و از وی می‌خواهد ترتیب آزادی اسیر مورد نظر را بدهد.

ژنرال نظیر همانطور که به حرف‌های نماینده صلیب سرخ گوش می‌دهد، زیر چشمی، سرهنگ سامی را می‌پاید. سرهنگ اشاره می‌کند به داخل. نمی‌خواهد این سخنان را دیگران بشنوند.

هداوند آنها را می‌بیند که دو تایی می‌روند کناری و می‌افتند به پیچ‌وپیچ. حدس می‌زند در باره او حرف می‌زنند. دلش می‌افتد به تلاطم. انگاری دیگ آب را تو شکمش جوش آورده باشند. این حالت را هرگز با این شدت تجربه نکرده بود.

گفتگوی آن دو که تمام می‌شود، ژنرال نظیر بی هیچ حرفی حرکت می‌کند طرف اتاق ستاد تبادل. ژنرال ایدن هم به ناچار بدنبالش می‌رود. مانند این است که اولین باری هست که نتوانسه کاری را که لازم بوده انجام شود، بدهد.

هداوند نگاه می‌گیراند طرف صف که پیشروی کرده تا گیت سوم. نگاه‌های آنها را که هی به پشت سر خیره می‌شوند را هم تشخیص می‌دهد که بی اختیار نگران او هستند. ولی باید می‌رفتند. سربازان هم نمی‌گذارند خللی در انجام تبادل صورت بگیرد و مجبورشان می‌کنند تا عقب نمانند. دلش می‌خواهد بین آنها بود. کلمات بین

لبانش پرپر می‌زنند. باز گرفتار آن شب‌های هولناک انفرادی شده است.

لبخندی بی‌هوا زیر پوست صورتش عبور می‌کند. سردی نگاهی بالای سرش دودو می‌زند و در ورای نگاهش مخفی می‌شود. سرهنگ را می‌بیند که سبل‌هایش تاب می‌خورند و لبخند شادمانه‌ای روی لبانش نقش بسته و رقص‌کنان می‌رود به طرف همان اتاق کناری.

دو سرباز قد بلند کنار در می‌جنبند و سلام نظامی می‌دهند. صدای کوبیدن پای‌شان را می‌شنود که به او نزدیک می‌شوند. سر که برمی‌گرداند آن دو روبرویش ایستاده‌اند.

می‌داند چه می‌خواهند این را پیش از آنکه بیایند از نگاه سرهنگ پیش‌بینی کرده بود. به ناچار بلند می‌شود و آهسته می‌افتد دنبال‌شان.

در اتاق باز هست و می‌تواند سرهنگ را در همان نگاه اول ببیند که پا خم کرده روی میز و سیگار می‌کشد. دود سیگار بدجوری مشامش را می‌آزارد. سرهنگ اشاره می‌کند به صندلی پشت سرش تا بنشیند. قدم‌ها سنگینی می‌کند روی زمین. خودش را با هر جان‌کندنی که هست می‌رساند به میز و روی صندلی می‌نشیند. سرهنگ می‌چرخد طرفش و هر دو پا را معلق می‌کند توی هوا و همانطور که حلقه‌های دود سیگار را می‌پرانند طرفش می‌گوید: می‌دونی برای چی اینجایی؟

...

سکوت هداوند را که می‌بیند ادامه می‌دهد: خودم می‌گم ... این بابایی رو که دیدی ... بهتر از ما می‌شناختت ...

بعد نگاهی به چهره بی صدای هداوند انداخت گفت: حتما می خواهی
بگی نمی شناسیش ...؟

هداوند می آید جوابش را بدهد که سرهنگ انگشت می چپاند روی
بینیش: ... هیس ... نیازی به کتمان کردن نداری ... چون حالا ما
دقیقا می دونیم، کی هستی.

ارتعاش صدای سرهنگ از حد معمول بالاتر می رود: دروغ هم بگی
دیگه باور نمی کنیم ...

بعد زل می زند به او ادامه می دهد: حالا می دونیم تو کدوم رسته و
کدوم لشکر هم خدمت کردی ...

چهره اش را دمغی می کند و با حالتی تمسخرآمیز می گوید: اصلا
انتظار نداشتم یک افسر باتجربه و کارآزموده رکن دو خودش رو تو
جلد یک استوار مهندسی قایم کنه ... این بدور از آداب نظامیه ...
شصتش خبردار می شود که سرهنگ همه جیک و پوکش را در آورده
است.

سرهنگ دست می برد لای جیب پیراهن نظامی ش و بسته سیگاری را
در می آورد و کج تکانش می دهد. چند نخ سیگار سرک می کشند
بیرون. یکی را برمی دارد و می زند لب چوب سیگاری کوتاهی که با
فندک در دستش بود و روشنش می کند. پُک محکمی می زند و خیلی
سریع دود غلیظی را که فرو داده بود را می دهدشان بیرون، که
حلقه حلقه می شوند توی فضای اتاق. شاید می خواهد طعمه اش را بهتر
ببیند که با دست، دود سیگارش را توی هوا می تاراند. لبخند
موزیانه ای دارد این بار.

سپس مثل ماری که بخواهد خرگوشی را خواب کند، زل می‌زند به تیغه مردمک چشمانش. راست و مستقیم. خیره می‌ماند تا شاید اطلاعاتی را که او در درونش پنهان کرده بیرون بکشد. چشم‌های درشتش بزرگتر جلوه می‌کند. مبهوت این خیری سری او شده بود. نگاه می‌گیراند از سرهنگ که بدجوری افتاده به زجر دادن و چزاندنش: راستی می‌خواهی بدونی اسمش چی بود ...؟

برایش دیگر فرقی نمی‌کند که او چه کسی باشد. می‌داند ناخواسته کاری کرده که پایش پیش این سرهنگ لجباز گیر کرده است. برایش مسلم هست که کتکش زده‌اند و مجبورش کرده‌اند تمام آنچه که می‌داند را بگویند. می‌داند که اگر اینکار را نمی‌کرد، حتم که نمی‌گذاشتندش برود.

سرهنگ تکرار می‌کند: نگفتی ... می‌خواهی بدونی اسمش چی بود و یا کی بود؟

هداوند شانه بالا می‌اندازد. سرهنگ دست بردار نیست. انگار می‌خواهد با این سوال دریابد که آیا حرف‌هایی که زده صحت دارد یا خیر. سکوت مرد را که می‌بیند، می‌گوید: اسمش عباس مقدم بود ... جمعی تیپ بیست و سه نوهده ... یک نیروی زبده که تو واحد عملیاتی خدمت می‌کرد ...

گوش‌های هداوند تیز می‌شود. ادامه می‌دهد: از اون مهمتر اینکه که یادت بیاد کجا با شما بوده ... یا شما رو از کجا می‌شناسه ... مکثی می‌کند و نمی‌گذارد معطل بماند: توی همون شناسایی آخر با شما بوده...

همه خاطرات آنشب می‌ریزد توی یادش. او را به جا می‌آورد. همان گروهبانی بود که در لحظات آخر فرستاده بود تا برگردد عقب. همان بود، ولی کمی تکیده‌تر و پیرتر.

با خودش واگویه می‌کند. ولی چرا اینجا بود. کجا اسیر شده بود. مگر آنشب نتوانسته بود از تنگی محاصره بیرون برود. دیگر چه فرقی می‌کرد که کی و کجا اسیر شده است. مهم این بود که حالا آنجا بود. پشت در با کمی فاصله ایستاده بود و به این سرنوشت نابهنگام فکر می‌کرد. برایش مسلم بود که او هم واقف هست به اشتباهی که مرتکب شده و از این اتفاقی که افتاده ناراحت است. ولی دیگر چه فایده. کاری بود که نباید می‌شد.

باید فکر چاره بود. بی هوا ضربه‌ای می‌خورد. پس پسکی می‌رود عقب. محکم می‌خورد زمین. پشت سرش هم می‌گیرد به پایه میز و دادش در می‌آید: نامردا برای چی می‌زنید.

انتظار دارد که نیروهای صلیب دخالت کنند. خبری که نمی‌شود، خودش را جمع و جور می‌کند تا بلند شود. احساس می‌کند گر گرفته است، آنهم در حالتی شبیه انجماد. تمام وجودش می‌سوزد.

مثل خوابگردها، می‌رود به سمت میز. قدمی به چپ و قدمی به راست. سر بالا می‌آورد. پچ‌پچ حرف‌ها با صدای تاریکی و ترس، درهم می‌شوند و می‌نشینند به جانش. سرش می‌پیچد. بوی خون دلمه شده صاف می‌رود به بینی‌اش. با پشت دست بینی‌اش را می‌مالد. دماغ چیه می‌شود و می‌پرد بالا. بوی مانداب و لجن می‌دهد.

سرهنگ کمی آرام شده است. شاید برای اینکه انتظارش به پایان رسیده بود و حالامی توانست به آن سرگرد خطیر نادان حالی کند که

او درست گفته بود. نگاهش قاب می شود به او که دود سیگارش را می چرخاند بیرون. هردو خسته و منتظر می ماندند.

مرد به روبرو نگاه می کند. به دور دستی که از پشت این دیوارهای بلند اتاق دیده نمی شد. و شاید هم تا افق. از همه بیرون از اتاق هم دیگر خبری نیست. حدس می زند از گیت آخر هم رد شده باشند.

می داند که اینبار شاید سخت باشد از دست این سرهنگ سمج، خلاصی پیدا کند. می رود توی خیال. به همه چیز فکر می کند. به عفت که در خانه منتظر برگشتنش هست. به فاطمه و مجتبی که شاید خاطره ای محو از کودکی شان بیاد دارند. شاید هم برادرش علی که در طول این سال ها زحمات زیادی برای شان کشیده بود. و شاید هم به زمین شیب دار پشت کارون که تا دشت آن طرفی ادامه داشت یا علفزاری که همیشه خدا سبز بود. بوی غروب. بوی عطر شقایق ها که تا روییدن شبنم ها، تند تندتر می شد.

دوست دارد به هر چیزی فکر کند جز آنچه که احتمالش را می دهد اتفاق بی افتد. راستش آنقدرها هم مهم نیست برایش چه اتفاقی می افتد. مهم این هست که چه جوری نزدیکش شود.

صدای کوبیده شدن پوتین که می پیچد توی اتاق، نگاهش می چرخد به آن سمت. سرباز سیاه چرده کوتاه قدی دم در ظاهر شده که قبلا او را ندیده است.

- اینم سورپرایز ...

نمی فهمد منظورش چیست. نگاهش تلاقی می کند به دست سرباز تازه وارد که پوشه ای را در دستانش می فشارد.

سرهنگ لبخند جنون آمیزی می زند و اجازه می دهد تا نزدیکتر شود. سرباز با چند قدم تیز، خودش را می رساند و پوشه را می دهد به دست سرهنگ.

سرهنگ با شیرین زبانی می افتد به جان عطشان هداوند: حتما می خواهی بدونی توی این پرونده چیه؟ مکشی می کند تا خوب حرف هایش جا باز کنند توی ذهنش: این پروند در واقع پازل گمشده ای بود که چند سالیه پیگیرش هستم. بعد پرونده را می سراند روی میز. هداوند فقط نگاه می کند و چیزی نمی گوید. ادامه می دهد یک قطعه از این پازل رو نمی تونستم پیدا کنم ...

مستقیم خیره می شود به چشمانش و می پرسد: میدونی برای چی ...؟ صدایی نمی شنود، جز صدای حنجره ای که ماغ می کشد. می داند که هر چیزی بگوید بر علیه خودش بکار می گیرد. ترجیح می دهد همچنان گوش کند. این تنها سلاحی هست که در آن لحظات دشوار دارد. سرهنگ اما دست بردار نیست که دوباره می پرسد ک میدونی برای چی؟..

برایش مهم هست که هداوند جوابی بدهد. جوابی که نمی یابد، سگرمه ها را می دهد تو و با چشمانی که حالا به سرخی می زنند ادامه می دهد: مثل اینکه تصمیمت رو گرفتی ... ولی بدون با سکوت به جایی نمی رسی ... بهتره خودت اعتراف کنی ... اینجوری هم بارت سبک تر میشه و هم ما تکلیفمون روشن می شه که با تو باید چکار کنیم.

مرد رمقش را جمع می کند و می پرسد: در مورد چی باید حرف بزنم ... شما که هنوز نگفتید موضوع چیه.

سرهنگ چانه اش را می خاراند. پر واضح هست که حق با او هست.
- باید اول تفهیم اتهام کنید ... بعد سینجین ... شما پلان معکوس زدید جناب سرهنگ.

سرهنگ نمی خواهد این خط را بپذیرد که می گوید: تو خودت ختم روزگاری .. از همون اول حدس زدی دارم از چی حرف می زنم ...
سکوت ممتد هداوند را که می بیند ، خم می شود و عکسی را از داخل پرونده بیرون می کشد و محکم می کوبد روی میز: این رو چی می گی...؟

هداوند نگاه از سرهنگ می گیرد و خیلی آرام زل می زند به عکس مردی که درون تصویر دیده می شود. مردی با لباس نظامی و درجه سرهنگی که مدالیوم های زیادی روی سینه اش سنگینی می کند. اگر سرهنگ جلوی رویش نایستاده بود، گمان می کرد که خود اوست. با کمی تفاوت.

مرد داخل عکس، سبیل نداشت و موهای جوگندمیش بطرف بالا فر خورده بود. صورتی پهن تر داشت با کونه ای که زیر چشمان به هم می رسیدند. خیلی خوش تراش و مردانه.

- حالا شناختی ...؟

هداوند بجای جواب شانه بالا می اندازد. سرهنگ عصبانی می شود و از سماجت این مرد، بهم می ریزد و کنترلش را از دست می دهد و همانطور که نگاهش می کند ناقابل با چوب مشقی اش می کوبد توی

صورت هداوند. گویا می‌خواهد خوره‌ای را که بجان روحش افتاده است را بجَوَد و نابودش کند.

آهنگ صدای تیز و برنده سرگرد طنین می‌اندازد. مثل قطعه آهنی که ناگهان روی چند تیرآهن فرود آمده باشد. درینگ صدا می‌دهد: زندگی رو برات جهنم می‌کنم هداوند.

خنکی مایع لزجی را حس می‌کند که راه چانه را در پیش می‌گیرد و تا زیر گلو می‌آید. مثل شهابی که از آسمان می‌چکد.

تکان می‌خورد و می‌نالد. ناله نبود. دو آه کوتاه و مقطع. مثل چراغی که شعله‌هایش افتاده باشند به پت‌پت. به خودش می‌گوید مگر بار اولیه که می‌ترسی ... ولی نه .. ترس خیلی غریبه این دفعه. خمیده سر بلند می‌کند. نگاه می‌لغزاند روی چشمان تیزابی سرهنگ.

لب زیرینش را می‌گردد تا ناله‌هایش را نشنوند. مثل اینکه انگشتانش سرد شده است که احساس‌شان نمی‌کند. خون راه می‌کشد به سمت بالا و گم می‌شود در گلویش. سرخی برق می‌زند در چشمانش و گشاد می‌کندشان. افتاده است به هذیان. مجال فکر کردن که دیگر ندارد.

هنوز نمی‌داند برای چه زده است که ضربه دیگری می‌نشیند به جانش و با صندلی می‌غلطد پایین.

بغض مثل آهوی گمشده در مه، ورم می‌کند توی گلویش و و ناله می‌زند. کوتاه و بعد

صدای سرهنگ با آن ته لهجه عربی‌اش، بلند و زوز می‌کند توی گوشش. تا می‌رسد به جیخ. تیز و برنده: حالا وقته خوندن اشهدته ... پاهای توی پوتین کوبیده می‌شود کنار صورتش. گرمایی لای پایش به پایین می‌سرد و کوفته می‌شود. به راست می‌غلطد و پا می‌کشد جلو و

می گیرندشان به بغل. از درد ناله‌ای می کند که در بازدم اوج می گیرد و خاموش می شود. مانند نفیر قوی تنهائی که در بلندای مه آلود بر که گم می شود. صدای دو رگه‌ای با تحریر می گوید: انا لله و انا الیه راجعون ...

گونه را می کشد به زمین. چشمانش را می بندد. حسی زبانه می کشد بالا و بیخ گوشش سرخ می شود. لگد سختی سرش را می ترکاند و تکرار می شود. چند نفر دیگری هم به جمع‌شان اضافه می شوند. این را از تعداد ضرباتی که پی در پی می خورد می فهمد.

کمی می گذرد، اثر درد لگدها رفته رفته کم می شود. یاد مجتبی و فاطمه می لغزد و راست می افتند توی ذهنش کنار عفت. زهرا و کلثوم و علی هم هستند. زمزمه می کند: چقدر خوب بود پیش شما بودم الان. ... این سال‌های دوری رو به انتظار همچنین روزی از سر گذروندم ... اما چه حیف که به تیر غیب گرفتارم حالا

از یادآوری آنها، شادی ریزی می نشیند به تنش و می ریزد توی روانش. حالا آسوده‌تر شده است که سوزشی می ریزدش به هم. آتش به جانش فواره می زند. عین آتش جهنم. لاکردار، قوی بود و محکم و سوزان.

خرکشش می کنند و دوباره می نشانندش روی صندلی. احساس می کند پهنای صورتش کوچک شده است، اما سرش سنگین شده که گردنش تحمل نگه داشتنش را ندارد.

درد از زیر شکمش پا می کشد بالا و نطوقش را می برد. شرشر عرق هم پهنای صورتش را خیس می کند. خواب آنشب هم دست بردار نیست و چندباری می پیچد به دست و پایش. گرازها و آن دیوار بلند هم

هستند، تکرار می‌شوند چندبار. نگاهش خراب می‌شود روی کسانی که درون اتاق حاضرند. می‌شماردشان. دقیقا هفت نفرند. به عدد گرازهایی توی کابوس. گلویش به خشکی می‌زند. عجیب هوس یک چای گرم می‌کند.

خیالی می‌شود چفت دهانش را باز کند و قاطی گریه و عرق، جیغ بکشد. دلش نمی‌خواهد آنجا بود. ولی قصه جبر که بیاید به میان چه کاری می‌شود کرد؟ هیچی

سرهنک کمی جلوی می‌آید و همانطور که با آستین لباسش، عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند، می‌گوید: امیدوارم حالا کمی به حافظه‌ت فشار بیاری و اون مرد رو بیاد بیاری ...

بعد مثل اینکه چیزی کم گفته باشد، التیماتوم می‌دهد: خیلی وقت نداری سرگرد ...

هداوند با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آید می‌گوید: من که گفتم نمی‌شناسمش ... من اول فکر کردم عکس خودتون رو روتوش کردی تا من رو امتحان کنید ...

گمان می‌کند مثل بار اول فریبش می‌دهد که با حرص می‌گوید: گریه‌ت رو درمی‌آرم هداوند ... این رو بهت قول می‌دم ...

- زندگی اگر آسان بود که با گریه شروع نمی‌شد. آدم‌ها رو وقتی تو لجن می‌افتی باید بشناسی. وگرنه همه تو استخر خالی و بی‌موج شناگر قابلین. تو تنهایی هم همین جوری هستند.

از این حاضر جوابی لجنش می‌گیرد که با سنده‌ای که در دست دارد می‌افتد به جان هداوند. دو نفر دیگر هم می‌آیند به کمکش و می‌زنند. سقلمه‌اس شدید می‌خورد و دوباره نقش زمین می‌شود.

صدای ناموزون چند نفری را بالای سرش حس می‌کند که از فرط خستگی له‌له می‌زنند. گوش به سنگفرش موزاییکی اتاق می‌خواباند و چشمانش را می‌بندد. سرد و بی‌روح هستند.

مثل ماهی که بیرون از آب انداخته بوده باشندش، دست و پا می‌زند و می‌سُرد روی موزاییک‌هایی که حالا لزج شده‌اند از خونش.

دست به دست می‌کنندش و هر کدام به نوبت ضرباتی را می‌کوبند به بدنش. گاهی با کابل کلفت کوتاهی که سیم‌های سرش کج شده بودند برای چنین وقت‌هایی و ریش‌ریش تا زیر پوست می‌کند که اگر خوب گیر می‌کند قطعه‌ای راهم با خود می‌برد و گاهی با آن یکی که بلندتر بود و نازک و می‌نشانندش روی پوست چروک خورده‌ای که ردش، راه بی‌راه شده بود. تنش کرخ شده است و درد را کمتر می‌فهمد. گویا حالا با ضربات کابل‌ها رفیق شده است که آنها را کمتر احساس می‌کند.

چشمانش نیمه باز می‌مانند. دو جفت پا می‌ایستند کنارش و دست می‌اندازند زیر بازوهایش و با یک حرکت، بلندش می‌کنند و دوباره می‌نشانندش روی صندلی. صدای سرهنگ را می‌شنود که می‌پرسد: حالا یادت اومد کیه ...؟

هداوند سری به علامت منفی تکان می‌دهد. گروه‌بان چاق قد کوتاه مداخله می‌کند: فکر کنم کوشش سنگینه یا حرفاتون تو گوشش یاسینه ...

- هر چی می‌خواد باشه ... به حرف می‌آرمش ...

بعد عکس روی میز را بر می‌دارد و جلوی چشمان نیم بسته مرد نگه می‌دارد: اینو می‌شناسی ...؟

هداوند تنها فرصت می‌کند بگوید نه. دسته بیل که به ساق پایش می‌نشیند، درد تنوره می‌کشد تا مخ سر و همانجا چمباتمه می‌زند. احساس می‌کند که مغزش سنگین شده است. شاید صد کیلو. تاب و تحملش طاق می‌شود. که بی اختیار فریاد می‌زند. فریاد که نه. نعره می‌زند و می‌افتد به گفتن کلماتی که تا بیش از این لحظه هیچگاه به زبان نمی‌آورد: بی‌شرفا ... نامسلمونا ... مگه چی کار کردم...؟

ضربه دیگری می‌نشیند به کمرش. درد دوباره شعله می‌کشد و داغ می‌شود.

سرهنگ نمی‌خواهد این نمایش به این سادگی‌ها تمام شود که سوال می‌کند: اونی جایی ندیدی؟ ...

- قسم می‌خورم که ندیدمش ...

این را با صدایی ضعیف می‌گوید و سرش می‌افتد پایین. سرهنگ ناباورانه چنگ می‌اندازد بین موهایش و می‌کشدشان بالا: بذار کمکت کنم... این فرد سرهنگ محمد راشد هستش که تو خاک شما کشنش .. بهتره بگم تو کشتیش...

با صدای خفه‌ای متعجبانه می‌پرسد: من ...؟

- آره تو ... مثل اینکه داره یادت می‌آد

آخرین نای صدایش را جمع می‌کند و زور می‌زند: جناب سرهنگ من اصلا این مرد رو ندیدم .. چه برسه به اینکه بکشمش..

خون شتک می‌زند توی گلویش و می‌افتد به سرفه. عادت کرده بود هر وقت سرفه‌اش می‌گیرد، چند ثانیه‌ای سکوت کند تا نفسش تازه شود. ولی حالا از آن آرامش بعد از طوفان خبری نیست که با خودش واگویه می‌کند: چه فایده داره براشون حرف بزنی. اصلا نیازی نیست

برای شنیده شدن فریاد بزنی. آدما به اندازه فهمشون تو رو ترجمه می‌کنند نه اندازه صدای تو. فریاد زدن جلوی چنین آدمایی مثل ایستادن جلوی قفل دری که رو به خودت بستنی. اونطرف در، نگاهت هم نمی‌کنه چه برسه به اینکه بخواد تو را بشنود. اونکه بفهمه صدای سکوتت رو هم می‌فهمه. دردهای پنهونت رو هم لمس می‌کنه و با گوش و آغوش باز پذیرای تو هست. چون قبل از صدای فریادت، وجودت رو درک کرده. همین و بس. یه چیزی در دورنش می‌جوشد و نهیب می‌زند: اینا هم که تصمیمشون رو گرفتن. بعید می‌دونم قسر در بری از دستشون. مواضباش پرات نسوزن.

بعد از آن همه هیاهو و آتش، آرامش مرموزی می‌نشیند توی فضا. مثل اینکه باد هوشا آمده و همه چیز را درهم کوبیده و رفته بود. چشمانش را که باز می‌کند سرهنگ را می‌بیند که دست در بغل گرفته است. حدس می‌زند منتظر به هوش آمدن اوست.

- ببین هداوند بزار یکبار دیگه با هم این داستا رو مرور کنیم. اولاً می‌دونم که عضو نیروهای ویژه بیست و سه هواپردی ... درسته

هداوند که می‌بیند همه چیز را می‌داند سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد: دوما سرگرد رکن دو هستی ... اینم درسته..؟ باز سرش می‌تکاند یعنی بله.

این مرد رو هم می‌شناسی ... درسته..؟

هداوند سر می‌گرداند و نج بلند می‌کشد. سرهنگ وا می‌دهد. نمی‌تواند احساسش رو کنترل کند و با چک می‌کوبد توی گوشش. هداوند. درد دوباره بیخ گوشش جوانه می‌زند.

سرهنگ دکمه بالای پیراهن نظامی‌اش راباز می‌کند و دستمال یقه معروفش را می‌کشد تا جدا شود. می‌گوید: این مرد سرهنگ محمد راشد عضو برجسته اطلاعات حزب بعث بود که توی یک غافلگیری تونستی لب مرز بکشیش...

حرف‌های سرهنگ که به اینجا می‌رسد خاطره‌ای مثل رعد کمانه می‌کشد و می‌نشینند توی خاطرش. حالا او را کم‌کم به یاد می‌آورد. این مرد همانی بود که چند پایگاه هوایی ایران را تخلیه اطلاعاتی کرده بود. مرد بسیار زرنگی و کارآزموده‌ای بود که اگر به موقع راهش را سد نکرده بود ممکن بود از مرز خارج شود. ولی در آخرین ماموریتش موفق به فرار نشده بود و در اطراف دشت ذهاب افتاده بود توی تور اطلاعاتی و کشته شده بود. این را هم می‌داند که مسئول آن تیم عملیاتی هم خودش بوده است.

از سکوت معنادار هداوند پی می‌برد که همانی هست که بدنبالش می‌گشته است. لبخند رضایت‌آمیز و در عین حال هیستریکی می‌نشیند روی لبانش. خشمش را قورت می‌دهد و به نرمی طوری که صدایش را هداوند بشنود می‌گوید: می‌دونی اون کی بود؟...

هداوند سرش را به علامت نمی‌دانم به دو طرف می‌دواند. سرهنگ چشمانش به خون می‌نشیند. اول ناله می‌کند و بعد نعره می‌زند: اون برادرم بود ...

برای یک لحظه مثل اینکه زمان ایستاده باشد، توی سرش سوت می‌کشد. تازه می‌فهمد که چرا مرد توی عکس اینقدر به سرهنگ شباهت داشت.

به محض آنکه می‌خواهد دهان باز کند تا حرفی بزند، مجالش نمی‌دهند و می‌ریزند روی سرش. چند نفری مثل دسته گفتاری که به بچه آهوئی رسیده باشند می‌خواهند بدرندش. از هر طرف ضربه می‌زدند و یا می‌کوفتن. عرق می‌نشیند روی پیشانی تب دارش که دیگر پوشیده شده از خون. لرزه اندامش را می‌گیرد. می‌بندنش به سقف. همانطور که پاهایش به طنابِ آویزان از سقف گیر دارد، جریان آرام خونی که اول در گلو و بعد به دهانش می‌رسد را احساس می‌کند. فشار مغز هم زیاد شده است. انگاری اندازه یک طغار مسی که بر آن بکوبند شده است. صداها دیگر گنگ و نامفهوم هستند برایش. خون که سرعت می‌گیرد، فوران می‌زند و با شدت از دماغش می‌پاشد بیرون. حالا دیگر دست‌های کرخ شده‌اش را هم به حساب نمی‌آورد. گاهی خودش را فراموش می‌کرد.

به یاد آنروزی افتاد که داخل حیاطی می‌بردنش که تا سه تا سوله کنار هم. آفتاب سوزانی خمیر شده بود روی پوست تاول زده‌اش و می‌سوزاند. آنروز چشم‌های نیمه بازش را بسته بود و اجازه داده بود آن دو سرباز کشان‌کشان بکشندش روی زمین تفتیده و سوزان مقرر مرکزی دژبانی عراق. دلش می‌خواهد زودتر تمام شود این لحظات دردناک.

سرهنگ کوفته و شکست خورده نگاهی می‌اندازد به او. می‌داند که بیش از این نمی‌تواند چیزی بیرون بکشد. خودش هم دیگر نایی ندارد برای زدن که کابل را از دستش پرت می‌کند سمت سرباز قد بلند. هداوند این را از همان پایین می‌بیند و می‌گوید: مملکت با طلوع می‌چرخه نه با گلو...

سرهنگ برمی‌گردد و با مشت می‌کوبد میان طحالش. درد تنوره می‌کشد و همراه خون گزنه بسته، شریان پیدا می‌کند توی وجودش. هنوز توانی برای حرف زدن دارد که تمام نیرویش جمع می‌کند و ادامه می‌دهد: وطن رو باید فهمید. نه فقط دوستش داشت. فهمیدن درد وطن، نیمی از شعوره یک نظامیه. اونایی که برای خاکشون می‌جنگن، عیاری و شیرمردی دارن نه بزمجگی و ترسویی ...

برایش مسلم می‌شود که اینجا آخر خط پایان برای اوست که صدا کلفت می‌کند: تو نمی‌تونی با کشتن من آرامش پیدا کنی ... اون برادرت هم به درک واصل شده و دیگه بر نمی‌گرده ... می‌دونی تو آخرین لحظه که با تیر زدمش چی لقمه می‌کرد ... وقتی رسیدم بالای سرش سیانور رو قورت داد و خلاص ...

سرهنگ تاب نمی‌آورد و فریاد می‌زند: خفه‌ش کنید...

همه آن شش نفر حمله می‌کنند به او می‌گیرندش زیر ضربه مشت و لگد. کابوس چندشب پیش و آن هفت گراز وحشی و دیوارهای سربه فلک کشده، همگی جان می‌گیرند. هر کسی طوری می‌زند که صدایش دیگر بلند نشود. توی آن حالت معلق در هوا که آپولو سوارش کرده بودند، نور تیز بازتاب فلزی را بالای سرش می‌بیند که روی طناب رد می‌کشد. سرش محکم می‌خورد به زمین و گرومپی صدا می‌دهد. چشمانش دیگر چیزی را نمی‌بیند و آرام روی هم می‌خوابند. حال گوشش‌هایش هستند که هم چشم شده‌اند و هم گوش.

چند نفری مثل کیسه‌های شن، آوار می‌شوند رویش و امانش را می‌گیرند. نمی‌تواند تکان بخورد. پای شکسته‌اش هم تیر می‌کشد. سنگین شده است و راه نفس توی سینه‌اش دمام می‌زند. صدای پای

دیگری را می شنود که با سرعت به او نزدیک می شود و دو دستی را لمس می کند که دهانش را از دو طرف می کشند. سفتی شیی را توی دهانش حس می کند. از مزه ای که توی دهانش می پیچد حدس می زند نان سمون باشد. خفگی راه نفش را می برد و می افتد به خس خس. مثل ماهی افتاده بیرون از آب روی موزایک های سرد، پیچ و تاب می خورد.

همه خاطرات و اتفاقات از بچگی تا الان صف می کشند و یک به یک از جلوی چشمش رج می شوند. همه هستند. پدر بزرگ، مادر بزرگ، پدر، مادرش، عفت، مجتبی، کلثوم، علی. همه آنهایی که از ته وجودش دوست شان دارد حتی گلی خانم. توانش می برد و دیگر چیزی نمی فهمد. جز صدای سوت ممتدی که توی گوشش نثاره می زند.

تمام